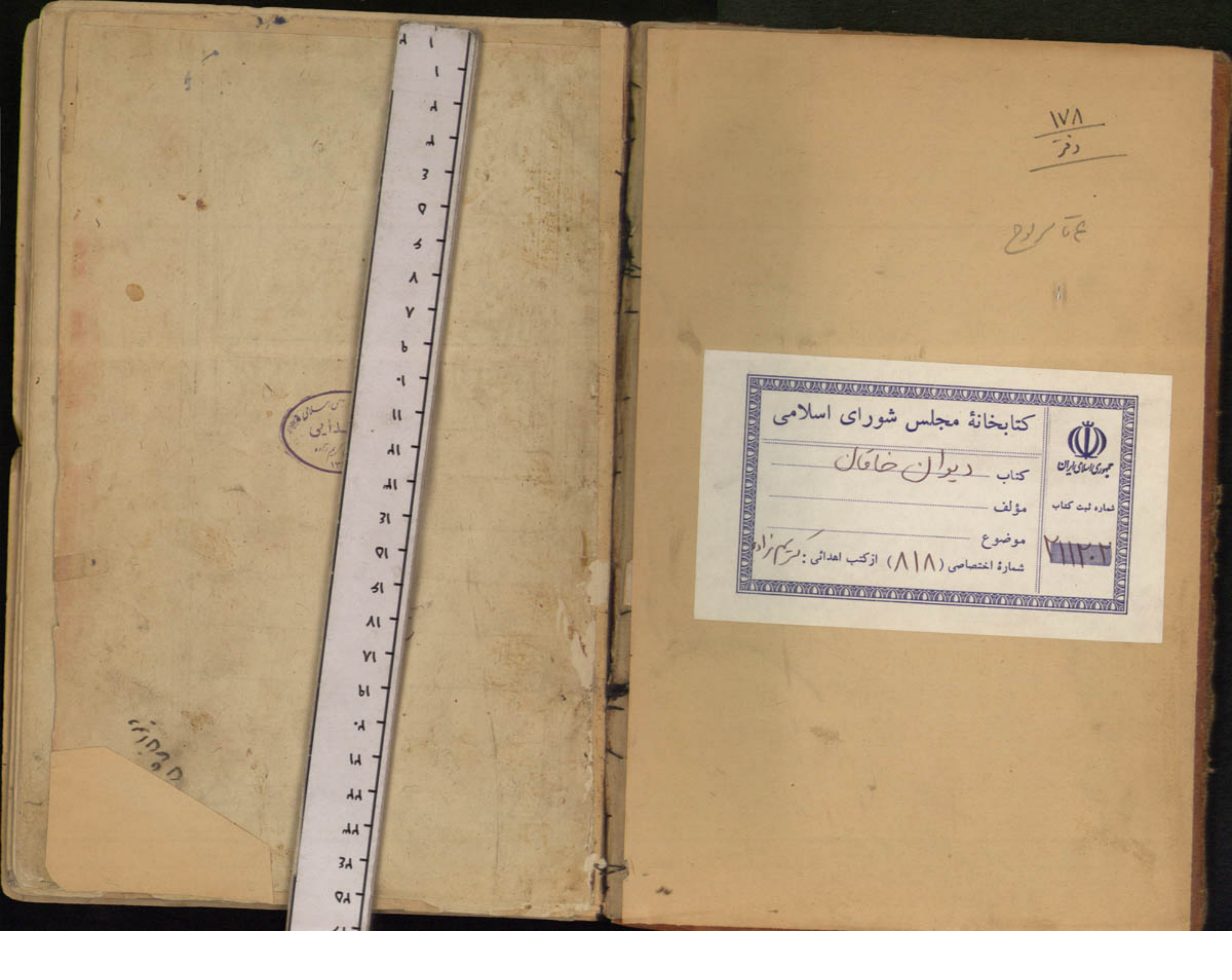




۱۷۸
دفتر
اهدایی
۱۳۷۷
۸۱۸
۲۱۱۲۰۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان خاقان
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۲۰۲
شمارهٔ اختصاصی (۸۱۸) ازکتب اهدائی : کریم زاده



جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان خاقان
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۸۱۸) ازکتب اهدائی :


۱۷۸
دفتر
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۲۰۲
کتاب دیوان خاقان
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۸۱۸) ازکتب اهدائی: کریم زاده
اهدائی
۱۳۷۷
۸۱۸
۲۱۱۲۰۲



ناظم العوالم بدیع المناظم احتبس هواء واحترس عماء واتکا علیه ولبث
ثم استوی وحبس ثم شغف وبعث من ثم هواء ثم تطور الهواء من استه الاسماء
ومخارج الصفات بکلمات تامات مرکب الکلمتین اولهما بسیط واخرهما محیط
وصار تا مطلع القصاید امکان الوجود ومقطع المواد قطعات الشهود بلکه تا مقیاس
قیاس ومقیاس اقتباس نخست شاهدان کثرات معانی را از مطلع نزول
امکانی تا مقطع صعود انسانی از دریت وحدت دمساز داشت ولآلی مضامین
رنگین ترکیبات هیولانی را در بحر بسیط تا رکنی مرکب وجود جسمی از یکدگر ممتاز

گردن پس باشتقاق جعلی وانفعالی فعلی از امری ثنائی مجردی واحد مصدر خماسی در
باعی وثلاثی طبایع وارکان وموالید شد ومطالع ترکیبات مسدس جهات بجهات
جواهر معقوله ونفوس مرتبه ومفاهیم کلیه والطاف خفیه وآفاق مایه نظم یافت و
حسن تراجیع مرکبات بمقطعات مخمسه قوای باطنه وحواس ظاهره واصول
عقلیه وفروع شرعیه واحکام فرعیه موقوف ماند ونشر آثار مربعات مثلثه ومثلثات
مربعه فلکی هیئات ربعی وتقطیعات خریفی وتخلصات امتزاجی وزحافات انقلابی
نفوف کشت شهود ارواح مرکبه وجود فردی بسیط را دلیل آمد وحدود وبحور
مرتبه ورود وجودی محیط را سبیل باشد ماهیتش شبیه الهیتش نبود علی کل شی شهید
در داد وبشر بر کل قریب وبعید فلک را جنبش بر هستی خویش اشهاد وزمین را راه
پستی درپیش بحر ژرف از عقد حرف عقدها در دل صدف بست ولآلی از تصادق
امواج رطب اللسان شد وباهمه شوریدگی ادای ثنایش را عذب البیان کوه با
همه سنگدلی از اثر مهابتش با دلی پرشرر پا بسر آمد سحاب با جامه نم مرام السحاب

و دشت با جمله بها و که از خار خار بحرش خار بر سینه و خاک بر سر شکل من غاب
جا بسیل ذیل طلب از پی نیل کرمش بر کمر بسته کوه بکوه از سرشتابان است و لسان
فسان فسانه ذکرش را تر زبان و ترجمان بما لعل ناب بخون دل در نوع خوش
کامل آمد لعل تیند کرو یاقوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فانه یصفی و لسفر فشی طراع
صنایع صور چون از محقق تام و ناقص انواع این تجنیس که مطلع تاسیس تراکیب شهود
بود طبع را جلوه گر یافت از صنعت صورت نبات تجدید مطلع شئون نکات شیرین
و مبدعات رنگین پرداخت طفلان بهار تقدیس وجودش را اوراق شکوفه ازبر کرده
تا شجر پر ثمر سبق جودش از بر خواند صنوبر با بر اسرار هوایش ره برد بنگر دل بر آورده
می گفت   مبادا هرگزم ای کاج دل آزاد از یادش و سرو بر سر ما معین کهرش
دل از دست داده از بیخودی پای در مصراع جویبار نهاده باشتا دانشا این مصراع
میکرد . بیادش داده ام دل تا که باشم شاد از یادش از منطق بی زبانی
اوراد سوسن وصف بهانه کمام سن در دبستان چمن شور گل مشرق سبع و صبا رشق

رق منشور لاله از ساقی الاخلق پیاله لبریز اراده است و بنفشه از مداد صبغة الله بر الواح
سبز املا تهلیل را خطی نغز نگاشته می شد فروع و اصول از تتبع فصول درین
جنس نیز صورتی چند دیدی معنی پیکری چند از روان عاقل منظر مظهرات
غیب ولی از ظهور و شهود خود غافل محنیات اشجار خام و لاله را باده بیهوش
در جام سرور هایی طلب در گل و تماشا در طبع بر عونت مایل خط بنفشه لایقره و اوراق
گل لا یکتب نسرین را پنبه در گوش و سوسن ده زبان خاموش دیده نرگس
نابینا و دل صنوبر کافد تهم هوادرات و مطلع ثالث از اشباح حرکات نبات طبع را روان
کرد و صنوبر را از اثر این قسم باظهار جزئیات و اخفاء کلیات با معانی مدغم آورد و بسط
این مرکب را مادی سکنات نباتی و جمادی و مبادی حرکات و اصوات ارادی ساخت
از ستید قطعات طیور طنین و نقیض ذباب و عقاب و سجع و نعیق قمری و غراب
هدیل حمام و صداح دیک شهدت بان لا نذله و لا شریک و از تصویت و خوش و انعام
و سباع و هوام تربهت و صهیل خنگ و زییر سرو زفر حر مخنجر ماروچ مور دلت علی

انه مار السه الامور مطلق انواع ر در این سلسله مقید بخواص حواس دید و از تمیم اساس حساب
این جناس را نیز ما فص باعث آغاز انشاء مطلعی نمود که تخلص تسبیبات را شاید و تمحض
ترکیبات را جامع آید نفس حیوانی از حرکات نفسانی بشرفات انسانی شتافت و این
مرتبه حافظ سوابق آثار و مراتب لواحق اطوار گشت نه پسنی بگواز اکه با دل سنگ عارض
گلرنگ است و با چشم نرگس و قامت سرو نگاه غزال و خرام تذرو و با طلعت مهر کین
فلک دارند و با خلق بشر خوی ملک پس از تصنیف این فصل و تصحیف آن تحریفات
جناس و تطریفات حواس و استخدام مکاث و استدراک التفات و تدسل اشارات
و تحلیل استعارات کلامی جامع ارسال مثل و مراعات نظر پدید آمد و قولی موجب تسلیم
و تحسیر مراجعه فصل بوصل و رد و عکس با صل مناسب افتاد و ولی از نشر شهوات خطوات
نفس در نزهت این ترتیب بهوات هزل و لعب مغوف گشت و تمیم متمانه و تکمیل
مقابله و انسجام رجوع و تمیح ایتلاف در تشریع این جمع تفریق جزوی و الحاق کلی محصور
و نفی شی و ایجاب آن موقوف ماند و یک چند بر الواح احوال با ملا امایت ذرحم

فی خوضهم یلعبون نگاشته آمد عاکفان در مسجد و راهبان در دیر طایفان در وقوف
و سالکان در سیر عاشقان با یار و زاهدان با غیر اصبحوا و باتوا و هم نیام و وجدوا
فقاتوا و ذاک منام فهم حیوا و ما توکالسنام منایاهم منام فی المنام پس در آمیزش نور
تجرد و ظلمت ماده که قران فجر و فرقان صبح از الواح آن آیت خروس اسحار روش

هوش بخروش طلع الصبح فاضت الانوار		یکی از خفتگان نشد بیدار آواز

برکشید و فرخ فرنفس که از بیضه جاص طایر ریاض هر یکی در آشیان طبع بخشانش هر
بوقلمون سر بر کرده و هر بیت هر بیت تراکیب از قدر و نشو و جات و نطق مناکب
اربع آورده بود بصفر سیفر خدمات رب قوادم علم و عشق و سوق و طلب باز و
لجناحین اطمینان و رضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
پرواز گرفت عقول رضیه و ارواح مرضیه در روضات قدس و مقاعد صدق تمکین
علیها متقابلین آرمیدند و نفوس مغلوبه و اوهام محجوبه با طبایع و ابدان شحونین
فیها غافلین بشمول ربوبیت عموم مربوبین را مستلزم ابنا محجوبین شد و عدم

قاپیت مخاطبات مالی و مکالمات جبال الحکم حصر و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا

او من وراء حجاب او یرسل رسولا موجب ارسال رسول و انزال کتاب گشت و وضع الکتاب

وجیء بالنبیین و ختموا بنبی امی مدنی اصبح نوره الممکنات و امسی ظهوره الاشیاء

مقطعا مطلع ما مطلع فتبلغ رسالاته و له کتاب فصلت ایاته علیه و آله صلوات الله و تحیاته

و در زمره احباب و جمله اصحاب آن قاید اطیاب هذا اعلی و اسبقهم و اشفقهم و اشجعهم و

اورعهم اعلمهم و اکرمهم اعدلهم و افضلهم و اقربهم و السنهم افصحهم و ارکانهم

اولاهم فهو کهم اعلی العلی هما ارد دی الندا اکرما اسنی السنا سما ثنا لعیان علما به جهلوا

وجدا به فقد و اخبر بما زعموا افقا و برهان و له و علیه سلام الله و ما طلعت طالعة

و لمعت لامعة خطب فایقه و ابیات رایقه و بالجمله ساکنین سواد بیضای معانی را با

نازلین بیضه سودای جسمانی سودای همزبانی جز ترجمه سخن و تر زبانی قلم صورت نبندد و

فی الجسم منزه فاین و کنوز و حقایق مخزونه و رموز لها القلوب مخازن ابوابها الافکار

ذات تضرم قفاو اقفالها الافواه ثم مفاتح من السن نطقت او ثغور در رقت

علی الصباح و اتما کشف و ستر تو و جروز قلمی اقسم لیطمها لکنه سمطی و کفی قاصر محجور زبان

در وادی شوق حاوی مطالبت و در مادی وصل کلید عطایا راهب عقل را

در بعیس اوقات ناقوس دیرات و سالک شرع را جرس وار نمود از طریق

سیر مجمره مهر را از زبان زبانه و جمره مهر را از بیان ترانه اگر باعث جسم و جان داور

زمین و آسمان است بیان کاشف فرمان اوست و اگر مبعوث بر انس و جان خاتم

رهبرانست سخن حجت و برهان آرد و اگر سایه یزدان ملک ملکستان است این

همایون نسخه دیوان او   روشن بود این سخن شکی نیست   خورشید

جهان به جز کی نیست و اگر بر گونه نظری اشکارای خاوری در چار باش

رابعه النهار پوشیده ماند دیده وران دانند کافتابی به سحاب است و آسمانی

شهاب بسیط ملی محیط علم شمالی عرب اثر رزم چه رایتی جهت سپهرانی سپهر توان

قهرمانی مهر روان جواد خلقی که جواد جودش بر جیاد امجاد و او غاو سواره

کام سپار است راد طبعی که رود کرمش را از سرود و رود مراد جویان پیوسته چشمی

برکنار دایه زمان بترجیت طفل عهدش مهد امان گسترده و تعدیش عدل را با
شهد فضل قرین آورده جلاجل مهر و ماه از پی آسایش هوش اوست و قصهٔ نوشروان
افسانهٔ گوش او با طلعت منیرش منطق الهام نظرش چون در چشمهٔ آفتاب آب
حیاتست و در آیینهٔ خمیرش عکس رای اسکندری نمودار نقش ظلمات سلیمان
را در هوای پایهٔ تختش دست بر بادست و حکایت جام بار وایت دمش نفسی بر آب
جم را اگر جا بر سر شید است در سایهٔ اوست و فریدون را فری دون پایه او

فرو ماندهام خیره در کار او	چگویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بار داد	اگر چرخ گویم درنگ ار داد
اگر بحر پیدا نشد ساحلش	اگر کوه سنگین بنامد دلش
اگر مهر زیبا تر آمد بچهر	اگر ماه ار وی ضیا دید مهر
اگر شاه هر دو ی سزاوار اوست	وزین برترم جای گفتار نیست

اینک صریر خامه از پی ذکر همیونش با صفیر کلک پیوست و اجزای نامه با وراق فلک

بجلع

ملکوت را گوش بر آواز این سرودست و منطق قدسیان آماده تحیت و درود
و در گوش بر مشطران حرمان ماسول روایت و مسئول ناقلان مقبول فها انا اخبر و اقول

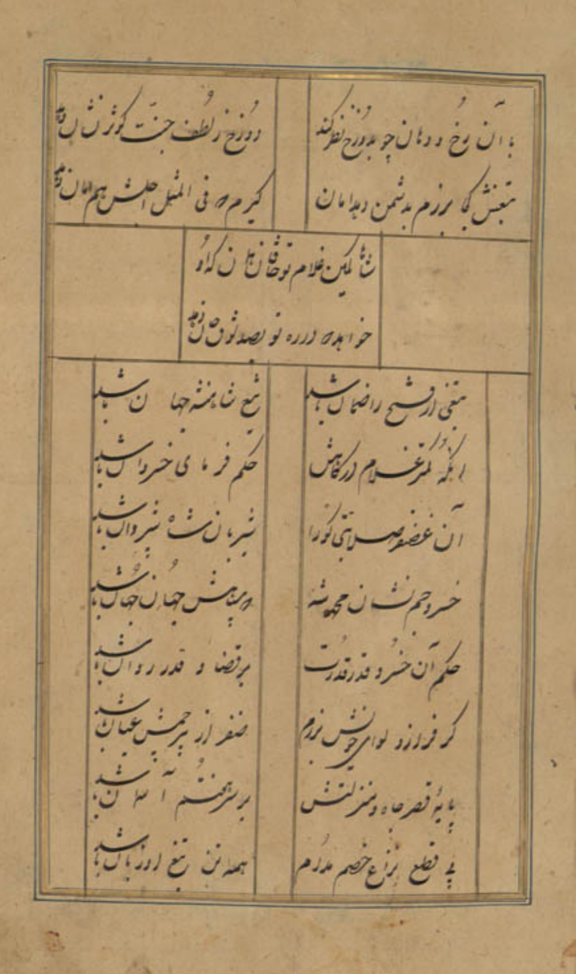
هو الملک المؤید المجد ذو الملک المخلد السلطان ابن السلطان السلطان و خاقان ابن
الخاقان ابن خاقان و شجاع شاه قاجار خلد الله ملکه تا فلک از پیکر مهر عالم آراست و شرر از مه

خارا شکار اطلعت فروزانش بر فراز گاه خسروی افروخته و دل خسروان
از حسرت جاهش سوخته باد باز زاغ قلم را آهنگ کدامین گلشن سخن است که تا بیشه
اندیشه هوایش از عبارات رنگین پر طاوسی آورده و از صفیر حریر سازش شباهنگ
کرده گاه بطلب روایت جویبارش راه چشمهٔ ظلمات سپارد و گاه از پی تحقیق
هوایش از منقار شکبار دامان صفحه را غیرت صحرای خطا دارد گوئی صیادیست
که در گذرگاه طایران معانی در نقاط مضود و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده یا مشاطه
که باینه داری صفحه عارض شاهدان مضامین را با خط عنبرین و خال مشکین نمایش
داده است مجنونی یاد لیلی اشک افشان سر در بیابان است همانا خامه گوهر فشان المسود ی

بکار افکار شهریار کامکار در اطراف نامه از سر ستایان است و آب سینه چاک تهی
مغز از کار پردگیان نغز کجا آگاه گردد و دورباش سیاه کار را در خلوت سرای
راز روشنان کجا راه باشد همان به وادی عجز با قدم اعتراف پوید و از کهنه شاعر
گوید   الملک اذا تکلمت مالک کل ملک کلام ملکت اذا تکلما و اعرفت
ادواتیا لکلام مالکی لاتیت اذا تصرعا و در دارالضرب براعت نقد این کهنه
نیز قلبی مصنوع باید و تصرف قلب کیمیاره روی از بساط مقال برتابد و تشنه کامان زلال
مقصود را از شروع در روایت اشعار آبدار بمشرع معهود رساند
و توصیف این نامه معجز نظام را در عهده ظهور و دمت
وضوح ماند که آفتاب آمد دلیل آفتاب
و نخست قصاید همایون را که فراید
قلاید فصاحت و بلاغت است و فرط ساطع قدرت
سلک تحریر [illegible]



چیست ز سحر جادوی چشمان ندیده | زلفشان رسن باغ جنان دیده
نرگس شهلات همه دم خون بدل کند | لعل لبت توان نهان ناتوان دیده
خوبست شرر زلهجه من و زمن افکند | روبست نو بخلد به پیرو جوان دیده
زم لکاکل تو که چون طرت گوئیم | سر رشته مستم همه جنت با آن دیده
فریاد از آن دهان که نقش عاشقان | ذرت نداند از چه کند از زبان دیده
تیغ ارون به کشتی خلق عالمی | چهری جنداکر تو ناچهر آن دیده
خال زنخ هر رنگی صاحب سواد | سی نشستم به هندوی خال نهان دیده
لعل جان ستاند اگر بوسه دیده | ای کاش جان من زمین این گردن آن دیده



ای فتنهٔ زمانه تو تا آخر الزمان — چشمت نشان ز فتنهٔ آخر زمان دهد

چشم تو چند کین تو بر من عیان کند — چشم تو چند مژده به مهر نهان دهد

دارد از کمند پر چین و پیچ که بر نفس — ایمن کی بیاد خم ابروان دهد

رحمی وگرنه عاشق زارت به صد زبان — شرح حکایت تو شه انس و جان دهد

شیر خدا علی ولی آنکه هیبتش — تب لرزه بر تن اسد آسمان دهد

خود چه اگر ضعیف نوازی ز روی لطف — آن کو نوا بداند به هر مرده جان دهد

هم مور را شکوه سلیمان عطا کند — هم پشه را صلابت پیل دمان دهد

عدل ضعیف پرور عاجز نواز او — عصفور را به چنگ عقاب آشیان دهد

گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری — فرمان بحسن و عشق ز حکم روان دهد

نه خط دلی ز زلف عاشقی برد — نه عاشقی دلی به دو زلف بتان دهد

دهر افکند چو درشن جانب زلیخا — هر روز درش آسمان [illegible] زبان دهد

از دست پردلان همه گیر عنان دهد — چون در قتال [illegible] عنان دهد

در هوای عدالتش شاهین / با کبوتر هم آشیان باشد
چون گشاید گهر بخش کف / بحر و کان از کفش نهان باشد
گاه بخشش کف محیط اساس / بحری و بحر بیکران باشد
ذات آن شهریار کرم / همچو خورشید زرفشان باشد
دولت از جهان سرافراز / دشمن از کین آن کمان باشد
در رکابت برای کسب شرف / باشد ار اردوان دوان باشد
آسمان را بگرد از رحمت / کهکشان همچو ریسمان باشد
خسروا طبع من ز تربیت / همچو چشمه کنون روان باشد
طبع پاکم که از گهر دری / غیرت افزای بحر و کان باشد
نظم رنگین دلکشم صد گنج / در گوش سخنوران باشد
فخر ما چند پیش شه خاقان / شاه بر چند مهربان باشد
یا رب این شاه تا ابد / تا جهان هست در جهان باشد

الحمد

بهر رفع و ظلم بدر / نایب صاحب الزمان باشد

خوش آن دمی که ز پیک جهان رسانند / عریضه لک بان شاه که وان رسانند
خوش آن کسی که ره وفاداری رسیدها / بان شاه کان عرض بیکان رسانند
خوش آن لطف نسیما نفس گل از ره یاری / مسیح دار توانی بنا توان رسانند
خوش آن نوید که پیغام دل حراش برندی / بکوی وطن بیر دلیس بدوستان رسانند
خوش آن نسیم که از کوی یار خبر دهد گرود / سک رواق دروانی به پیروان رسانند
غم جدائی درد دل اسیر حقیری / ز روی مهربانان ماه مهربان رسانند
بطاریان غنچه آشیان باغ صغیری / ازین کبوتر کم گشته آشیان رسانند
بلبل آن شیرین زبان بلند جی / فراق نامهٔ مجنون ناتوان رسانند
سلام پیر حزین گشته حال غمینی / بنازنین من آن نازنین جوان رسانند
ز هجر قصه بدروزی و بد اختری من / بروی زمین ماه آسمان رسانند

ز دوستی غم سرگشتگان یاد به غم | چنانکه دیده و دوانشمند الحان برنشاند
کتابت من سرگشته حرف حرف بخواند | نوشته ام بر یاران یگان یگان برنشاند
بیان داند که نور دیده رود و زود بخواند | بیان و نام زبان نند روان روان برنشاند
غم غریبی و ناکامی چو شد گدازان | بر او بحضرت سلطان کامران برنشاند
فغان و ناله آورد کان وادی گرزان | بر و به خطه طهران به دوستان برنشاند
حدیث درد غریبی نوای مرغ اسیری | به دوستان برساند به بوستان برنشاند
خروش طایر و امانده در قفس بسرا | به بلبلان خوش الحان گلستان برنشاند
برای داشتن پاس حرمت شه خوبان | به باستان برساند به آستان برنشاند

مرا چو یار تو و جان از رخ محبت شه حال
به جان رسیده ام اکنون مرا به جانان برنشاند

ای بیاض گردنت مانند صبح نوبهار | وی رخت در جرح خوبی آفتاب نوروزگار
کاکلت سنبل چه سنبل سنبل عنبرنسیم | دیده ات آهو چه آهو آهوی مردم شکار

قد

خو و دهانت غنچه اما غنچه باغ ارم | هست دندانت در اما چه در شاهوار
غبغبت سیب زنخ و صد سیب ارزنی برنج | عارضت سیب با گل و آنگهی گل بارزت خار
بسکه چون عاشقان ورزی بحرم عاشقی | محشری هر روز در عالم نمائی آشکار
از خدا دائم همی ترسی ولی اندیشه کن | زاحتساب مظهر جاه و جلال کردگار
مطلع صبح جهانداری محمد شه که هست | مشرق مهر جهانگیری زتیغ آبدار
داور انجم حشم دارای گردون احتشام | خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار
آن سلیمان حشمتی کز پاس او در بوستان | آن غضنفر صولتی کز پاس او در مرغزار
صعوه در چنگال باز جره گیرد آشیان | بره از پستان شیر شرزه نوشد شیر خوار
چون قضا فرمان دهد گر جانب اقطار | آن قدر قدرت خداوندان [illegible] اقتدار
با دل پر خون چو ساغر شسته خندد قهقهه | در لب خاتم چو مینا جام گیرد زار زار
در برش نا گزیر آید غنچه را چون شاخ گل | شکفد گر بگذرد بر روی بیرون نوبهار
گر کشد تیری ز ترکش آسمان لرزد ز بیم | در نهیب آید برابر شش [illegible] غبار

می‌شکند در دست او هر تیغ کار تیغ چوب / می‌شکند از شست او هر تیر کار تیر مار

شعلهٔ شمشیر جانسوزش را بر سر گشتن / سینه‌های خصم مجمر قطره‌های خون شرار

آسمان جاها فریدون دستگاها داورا / ای ز عدلت گشته عالم تازه همچون نوبهار

دست گنج چون زر افشانی ببوی ارز دست / تا نگارت آید اندر روزگاران روزگار

تا زمین و چرخ را باشد سکون و انقلاب / تا بود این بر قرار و تا بود این برقرار

شوکتت بادا مدام و دولتت بادا بکام / دوستانت پایدار و دشمنانت تا مدار

جان بکف بهر نثار از کوی جانان میروم / تحفه‌ام پای ملخ از پیش سلیمان میروم

از جفاهای رقیبان میروم از کوی تو / خسته‌ام با سینه بریان با چشم گریان میروم

میروم دور از کویت از درد لیکن تن / آتشی بر داشته سوی نیستان میروم

حسرت لعل لبت دارم و گر نامم تشنه / در تمنای لبت سوی بدخشان میروم

از سر کویت نبردم جانبی جز خون دل / با گدایی آمدم آلوده دامان میروم

لذت

لذت زخم خدنگش بسکه در دل مانده است / از کششها با وفا پیوسته قربان میروم

از دل گم گشته‌ام از چشم خونبار سراغ / مژده یوسف شنیده سوی زندان میروم

میکشد سوی خویشم چشم زلف آن نگار / ای مسلمانان ببوی کافرستان میروم

سیر دل را زیر زلفش مرا پی اختیار / تشنه‌ام اما ببوی آب حیوان میروم

تا بر لب نوری از شرف بر صبح شام / ذره‌سان در سایهٔ خورشید تابان میروم

سرفرازی دو عالم آستان بوسی او است / بنده‌سان بر درگه شاه خراسان میروم

بسته‌ام عهدی چو در درگاه او همچون سپهر / تا بود جان در بدن از بهر آن میروم

سرنگه بندگی دارم بدرگاهش از آن / هر در با نی بدر بایش چو کیوان میروم

تا شود در آسمان با نظم من در ملک / مشتری سان از حضور او ثناخوان میروم

از برای انتقام دشمنش بنده‌وار / همچو بهرام از پی جنگش شتابان میروم

هر طرف سر انده‌ام هر سو که خواهد خوانده‌ام / آفتاب آسا چو گو در زیر چوگان میروم

کرده قانون محبت زد با صد اشتیاق / زهره‌سان در مدح او هر دم غزلخوان میروم

میروم همچون عطارد در پیش هر صبح و شام | عقل را برداشته سوی دبستان میروم

ماه از خورشید باشد مستفید از ضیا | تا کنم کسب ضیا چون مه بایوان میروم

پرتوی از نور او در سینه من شعله زد | شمع دل افروخته سوی شبستان میروم

بسکه شوق خاکبوسی درش دارم بسر | لنگ لنگان در پیش افتان خیزان میروم

بسکه شوق کعبه کوی تو دارم روز و شب | زیر پایم گر بود خار مغیلان میروم

تا فروغی هست از نور تو بر جان و دلم | سوی طور کوی تو چون پور عمران میروم

من نه خود سر میروم در درگه شاه چنین | بر سر خوان کرم خوانده مهمان میروم

سوی تو دار الشفای مردم و من دردمند | از برای درد عصیان بهر درمان میروم

بهر [illegible] الحقایق خدم | با شکوه بهمنی سوی سجستان میروم

بسکه افغان اسیران شد بگردون از حق | از برای دفع ظلم و جور افغان میروم

تا چو خفاش از جهان گردند پنهان دشمنان | از خراسان سوی کابل چون خور تابان میروم

با شهاب تیر و با خورشید تیغ جان ستان | از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم

چون سیاوش خون مظلومان عالم ریخته | سوی ترکستان از آن چون پور دستان میروم

تا نمودست امید دوستانت بارور | گوهر افشان در رهت چون ابر نیسان میروم

یار اگر یاری کند کو هرچه عالم خصم باش | باوری دارم چو از لطف یزدان میروم

گرچه نبود تاب مهجوری ز درگاهت ولی | از برای انتظام کار دوران میروم

چونکه نعمتهای پیاپیم از احسانت گشت | رو بدرگاهت برای شکر احسان میروم

از قبول نظم من تا گوهری گشت شاه | قطره برداشته رو سوی عمان میروم

عفو فرمای گر از لطف خاصت ورنه من | خار و خس برداشته سوی گلستان میروم

روضه خلد برین شد درگهش خاقان از آن | بر درش از شوق جنت چو رضوان میروم

تا کنم آیینه دل را ز زنگ کفر پاک | روی دل سوی حرمش از پی ایمان میروم

ای منفعل ز ماه رخت مهر خاوری | رویت بچپ کرده نهان رخ تو لولوی

خشم در جهان تو رسم سکندری | چشمت به خلق کرده عیان سحر سامری

شبهای هجر ناله کنم بس که از جفا
راضی شدم ز هجر که چون بگذرم ز جهد
ات از جفا ندارد و گر نه ز جور تو
دارای داور که بی خالق کس او
شیر خدا علی ولی آنکه می کند
آن خلق ذوالجلال که از جمله نقص و عیب
مولای خلق و بنده خلاق انس و جان
دارنده روز حشر بدست شفیع لطف
ای کشف ز رای تو اسرار کردگار
روح بیان بدور سرای تو روز و شب
از سهم تیر شست تو در گاه کیر و دار
خورشید از خطوط شعاعی همی کند

روزم سیاه کردی از آن زلف عنبری
بگذاریم بخاک و بر آن خاک بگذری
رو آورم بداوری از بهر داوری
از بند دو کون فارغ و چرخ است چنبری
با شیر چرخ شیر لوایش برابری
چون ذات ذوالجلال بود ذات او بری
گر بنده ای بخلق جهان خسته برتری
وحش و طیور و جن و ملک از آدم و پری
ای متصل بذات تو ذات پیمبری
همچون کبوتران حرم در کبوتری
افکنده است مهره و دم مار چنبری
بر هر سو دم به چشم عدوی تو نشتری

خاقان بنازد از آنکه میان شهان ترا
بگره نظر بذره کنی گرد آفتاب
در خدمت تو بوده چنین روز و شب بجد
نوشیروان کجاست که آید بخدمت
شد سلطنت بنام تو در روزگار چشم
ناشاید از تو کس همه خلق بندگی

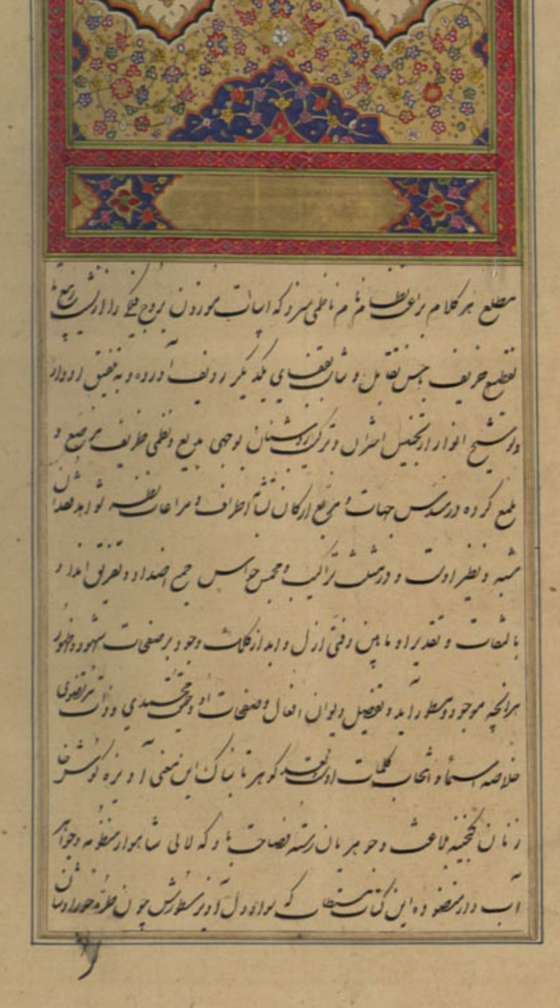
حب علی و آل علی کرده رهبری
ای سایه خدا چه کنی ذره پروری
نوح از پی نطفه تو و آدم بداوری
تا یادگرد از همه داد گستری
چشم آنچنان بدرگه تو بگذارم همسری
تا آید از تو همه خلق عز سروری

هم از تو کس خصم تو در طلب بندگی
هم از شعور در تو در عوض گهری

جان فدای چشم سحر آمیز و گر ساحری
جمله خوبان از رخ شمع شد اما چه بود
چون پی قتل اسیران خواهی از پهلوی من
گر نگاهی رخ خونم بیاد چشم خون فشان

رونق از جادوی بابل برده سحر از پری
شیوه یاری نمیدانی از رسم دلبری
بگذری بر کوفت خونم گر از من بگذری
بیرم داد از تو پیش آسمان داوری





مطلع هر کلام رنگین لطف نظم ناظمی است که ابیات موزون بروج فلک را از شرح
تقطیع حروف بحسن تقابل و شان تقفیه‌ای ملکه بحر ردیف آورده و به تحقیق ادوار
دوایر تشریح انوار از تجنیس اشراق و ترکیب اوشان [?] بوجهی بدیع و نظمی لطیف مرصع و
ملمع کرده و در مسدس جهات مربع ارکان مثلث اطراف مراعات مطلع شواهد اضداد
شبه و نظیر او است و در مثمن ترکیب مخمس حواس جمع اضداد و تفریق اعداد
بالتمام و تقدیر او مائیه رفتی از ازل و ابد از کلیات وجود بر صفحات شهود و ظهور
هرآنچه موجود و مسطور آمده و تفصیل دیوان افعال و صفحات او مجمل جمشیدی و ذات مرتضوی
خلاصه اسما و انتخاب کلمات او است که گوهر تابناک این معنی آویزه گوش خاص
زمان گنجینه طبع و جوهر بیان رشته فصاحت ما و که لآلی شاهوار منظومه جواهر
آب دار منضود این گلستان که سواد دل آویز سطورش چون خط عذار دلستان

شکست [?] پیرهن سیاهی سواد اسیر سطورش چون عارض شکین خطان طراوت انگیز گوی
غزال فکرت بخط در مرغزار غزل طرازی بر صفحات خطش تا فهالک [?] گشته و شرط طبع تیغ
ارا ادا الواح بدرآسا آینه جمال نادر ابرار آفتاب طلعتان معانی داشته
روحش لقب نهاده که یا امین الحدیث عشقش خطاب داده که یا احسن الکلام
غزلیات دیوان صد رنگش الوان خلافت و شهریاری بدو رسیده آسمان خلعت و
جهانداری انتخاب فرد فرد نیش شاف [?] دیوان دانش و بینش است که عدل کامرش
میزان احتساب انصاف است وجود در اکرامش بحر افضال و الطاف بر طبع گوهر
بارش صبح تیغ شایگان برایگان چون نظم نوای شایگان گران دار آب تیغ جوهر
بارش در جوی بار زمان چون صاف زلال اشعارش در عروق روانها روان بخطه
طبعش شبیه تیغ جلی نور در تصویر خوبان دل پذیر صورتش بدان الفاظ را آراسته و جهان
گلزارش گلبن هر بیت را از خس و خار الفاظ پیچیده مانند دل عرض اعتبار گل پر ساخته
روانه شیرین کلامش از دل لاعش نور انگیز بخش دل او دیده پیشرو رو دیده ترتیب پیشتر از



آل حسرت نصیب محبان آرزوی حبیب گرفتش ستاره سپاه فلک بارگاه جهان دار

اسکندر جاه دارا دستگاه سلطان المشرقین و برهان الخافقین خلیفة الله فی البلاد و ظله

الظلیل علی العباد السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان

السلطان لازال ظلهم ممدود الظلالة بر مفارق بر والبحر الی الصدور و اعلام

شوکته الجلیلة معقوده بنصر الفتح و النصر وجود شخصش از بسیط عالم مقطوع و موقوف

و مراد شمشیر از دار جهول

مطروح و مجروف

رب ا

...

از مهر روی گلرخان در سینه دارم داغها | آتش بجان و دل زنند آن آتشین رخسارها

بر روی ماه باغبان گشته در گل زارها | تا کی به حسرت بنگریم از رخنهٔ دیوارها

بر عاشقان خسته دل زان لب گشته شکری | افتاده پیش پرخا گره از هر طرف بازارها

وصلت که روزی شود روزی مرا ای دوستان | جان داده مشتاقان بسی از حسرت دیدارها

مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد اگر | بسیار رانند کاروان کشتیم در بازارها

از حسرت کوی بتان بوده لالی همی

مانند میل نور روشن از دود دل گلزارها

گذری جانب حسرت گری شد ترا | حسرت اینکه مرا گذری شد ترا



زان ملامت که کنی بر تو ملامت نکنم
زانکه بر منظر خوبان نظری هست ترا

دردش جان بده و دل [illegible]
که ز [illegible] ضرری هست ترا

ایکه امروز قیامت سخنی می گویی
گوییا از شب هجران خبری هست ترا

اشک را قاصد کویش کنم اما [illegible]
زانکه صد بار تو رفتی اثری هست ترا

صد رهم گنج نفس از تو [illegible]
زانکه بر خانه صبا گذری هست ترا

[illegible]
چه نهالی که بگرد دل ثمری هست ترا

جسم و جان داده ام تا [illegible]
هر دو انکار کنند اما این [illegible]

چشم [illegible] نرگس [illegible]
هر دو [illegible] اما این [illegible]

طره دلبر عارض سنبل تر در چمن
هر دو [illegible] اما این [illegible]

[illegible] جان کندن [illegible]
هر دو [illegible] اما این [illegible]

تیغ [illegible] چشم [illegible]
هر دو خون خوارند اما این [illegible]

خار ملامت پای دل [illegible]
با [illegible] مدعی [illegible]

با دل [illegible]
[illegible]

گر جفا هم کشی از سخن مدعی
آنچه [illegible] کام [illegible]

دل بیابان غم [illegible]
[illegible]

در ظلمت [illegible]
[illegible]

سینه [illegible]
با [illegible] لطف [illegible] از جفا

عهد و وفائی که [illegible]
آن [illegible]

پاره شد [illegible]
سینه شد [illegible]

[illegible]
[illegible] غیرت گل [illegible]

چشم من تنها [illegible]
[illegible]



محتسب آورد در عهدت برون / شیشه‌ها از خانهٔ خمار را
معجز عیسی بخاک پای تست / چون نهی پا بر سر بیمار را
بار دادی غیر را در بزم تست / بر دل ما زین غم بارها

جان بلب شد سرو قدم زود رس / کشتگان در رهت زنهارها

بپوشان از نظر عرض قمر را / که نتوان دید رشک اهل نظر را
ز خشم ار خشم گردون در زمان دارد / خدا را هم ندا تو این نشتر سپر را
نهال عشق را باشد ثمر وصل / ولی دستی بچیدن است این ثمر را

چنان نقاش کند وصف لبانش / که برده رونق یاقوت تر را

دو لعل تو کردیم درد نهان را / مگر زلف تو دادیم دین دل و جان را
نهفته بود به ظلمت ولی زبان تو کرد / عیان به چشمهٔ خورشید آب حیوان را

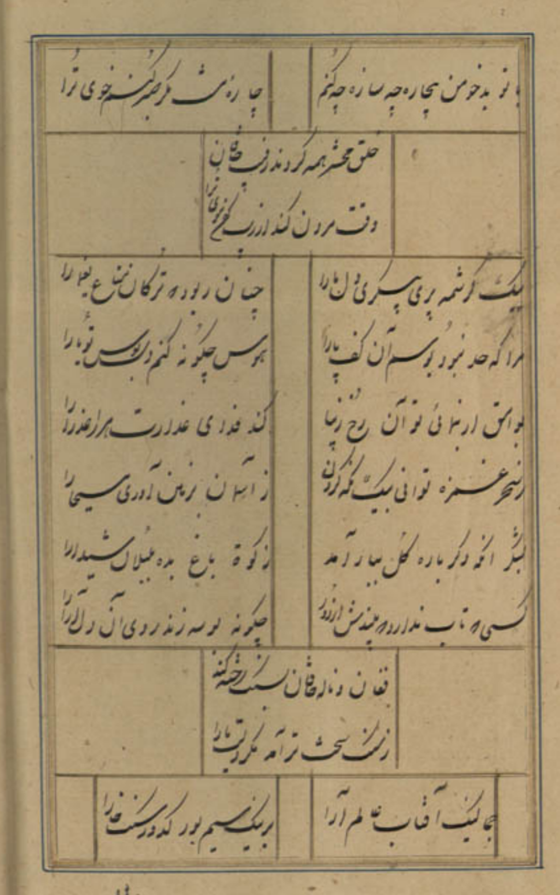
به جز تو دل نسپارم بکس نتوان داد / بدست اهرمنی خاتم سلیمان را
چه داوری که ز لطف تو غافلی شاید / امید بر کرمت کافر و مسلمان را
به خار رسته ضبط گره نتوان کرد / ز خار و خس نتوان بست راه طوفان را
تو پای از سر من تا کشیده دستم / ز دست می‌ندهم همچو الف گریبان را

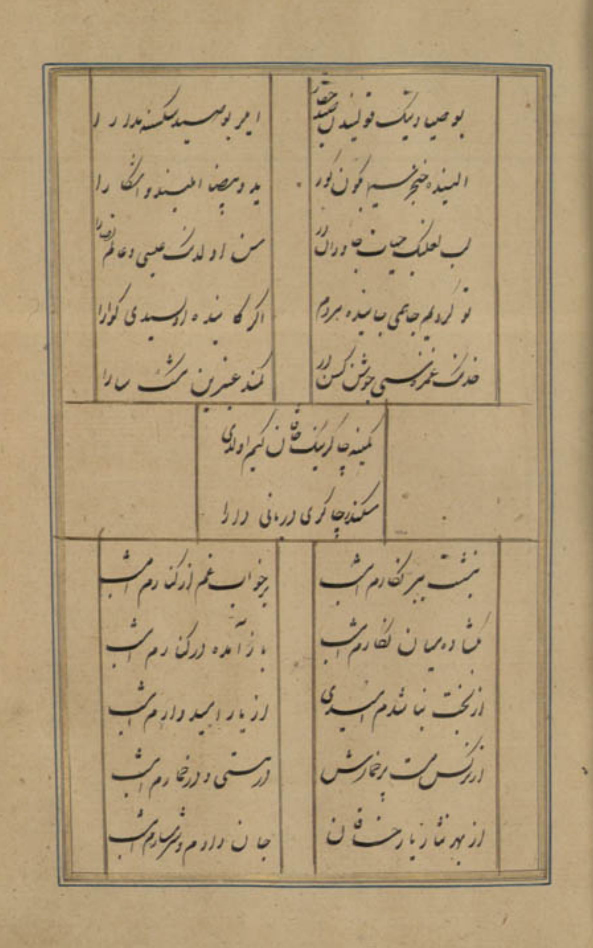
جهان مسخر تو گشت یا بچشم پرست / بیک کرشمه گرفتی چو ملک خاقان را

کنی ز گریه اگر منع چشم گریان را / روا بود که ندیدی شبان هجران را
دلم بر تو نه خو کرده با دردش / بر پیش او نتوان برد نام درمان را
بغیر حلقهٔ طرار او که دید کسی / کشد سلسله کافر و مسلمان را
در تو سجده که کافر و مسلمانست / نزاع بر سر کوی تو کفر و ایمان را
ز شرم لعل روان پرور تو بوده خضر / نهان نمود بظلمات آب حیوان را
قدم بنه بسر خاک من ار خواهم / دمی بروی تو روشن کنم شبستان را









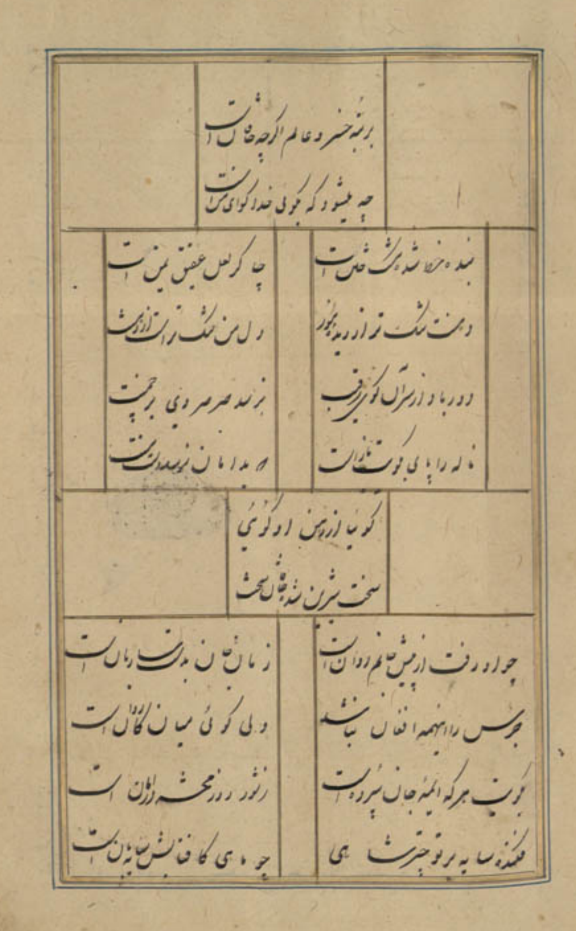


پیران ز پیش دوان روان کیست این خسته زار ناتوان کیست	این برق عنان جوان که باشند نام پدرش ولی نگوید

این بسته کمر به قتل خلقان
شمشیر جفاش در میان کیست

بهر چه هست رضای تو آن رضای من است مدد ز یار رضا دهم که مدعای من است دوا ز زخم خنجر مژگان او دوای من است شده است خاک ره کفش کیمیای من است ز چشم مست تو زهر سمم ار قضای من است کسی که ز چشم عالم شده آشنای من است ز عندلیب خوش الحان که همنوای من است مرید پیر مغانم که رهنمای من است	بکش به تیغ و گله کن که خونبهای من است هزار مرتبه هر روزم ار کشد گویم خوشم به درد و مرا حاجتی به درمان نیست سری که بود کله گوشه بر سپهر برین بدل گه از کف صد کاوش رهانیدم من آن نیم که دهم دل به دست بوالهوسی بپای گل چو رسی گوش کن ترانه عشق بپا ز مسجد دیگر کجا هم رفت

الخ







غیر از تو به کس نداده‌ام دل
دل از تو گرفتنم محال است

ابروی تو دیده گفت خاقان
این ماه تمام را هلال است

خط به گرد رخت رسیده خوش است
گره از ابروان خود بگشای
تبسمی کن که تا طپیم در خون

دل تو شوریده آشفته خوش است
این کمان را به زه کشیده خوش است
کشته در خون خود طپیده خوش است

یار خاقان ندیده روی ترا
آری آهوی رمیده خوش است

در دلی نیست جز ماوای تو
نیست سروی به گلستان جهان
آنچه گفتی بدن چیست بگو
گرچه خورشید جهان افروز است

فتنه نرگس شهلای تو نیست
هر جهان فتنه‌ای از رعنای تو نیست
بدلم غیر تمنای تو نیست
لیک چون روی دلارای تو نیست

جلوه‌گاه پای تو در دیده‌ام
همه از دست تو در آه و فغان
نه من از عشق تو رسوا شده‌ام
سر ما و قدمت خاک سیه
کعبه زان گشته سیه پوش که است

در سری نیست که سودای تو نیست
کشوری نیست که غوغای تو نیست
هیچ کس نیست که رسوای تو نیست
بر سری باد در این پای تو نیست
آتش فروغ از رخ زیبای تو نیست

گرچه خاقان سخنش شیرین است
لیک چون لعل شکرخای تو نیست

از خال تو حال من سیاه است
چون زلف تو شام و روی چون صبح
این قامت است آنکه سرو است
صد کشور دل به غمزه گیرد
آخر نگهش دمی گذر کن

در چشم تو روز من سیاه است
کارم شب و روز آه و واویلاست
این صورت است که ماه است
این خسرو من که پادشاه است
این دل شده را که خاک راه است

ترک می و نقش و بربط و نی | در مذهب عاشقان گناه است

فغانی ز فراق یار زار است
فریاد و فغان او گواه است

چو ماه روی تو از مشک زلف نقاب گرفت | بسجده رفتم و چشمم ره آفتاب گرفت

ز دست حور ننوشد دگر شراب بهشت | کسی که از کف ساقی ما شراب گرفت

چگونه دل ننهم بر کسی که بی تو ام | بیک نگاه دل از دست شیخ و شاب گرفت

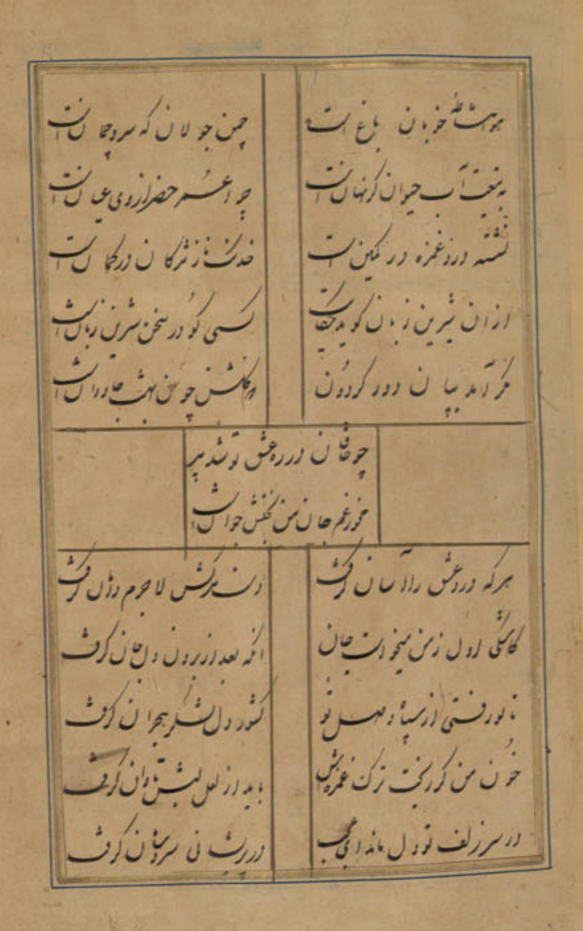
ز چشم ترک تو کس کرشمه وام نمود | ز لعل ناب تو یاقوت آب و تاب گرفت

گرفته جا بدلم پادشاه حسن ولی | فغان که پادشهی کشور خراب گرفت

بنفشه از سر زلف تو پیچ و تاب گرفت | عرق ز روی تو خاصیت گلاب گرفت

خطت رسید و سیه کرد روز فغانی را
مگر که عارض خورشید را سحاب گرفت

نسیم از بوی گل عنبرفشان است | زمین از نور رخت آسمان است



کاف دانش چون زند تیری ز دل
لاف کفر او کودکی نادان گرفت

همچو خاقان هر که بیدار خود شد
با هوش از نور دل گرفت

عشق را درمان به غیر از خویش نیست
چاره بیچاره غیر از مرگ چیست

چاره این درد بیدرمان مجوی
نیست ممکن در جهان بی غم زیست

هر که در کوی تو آمد بر نگشت
هستی عالم بکویت گشت نیست

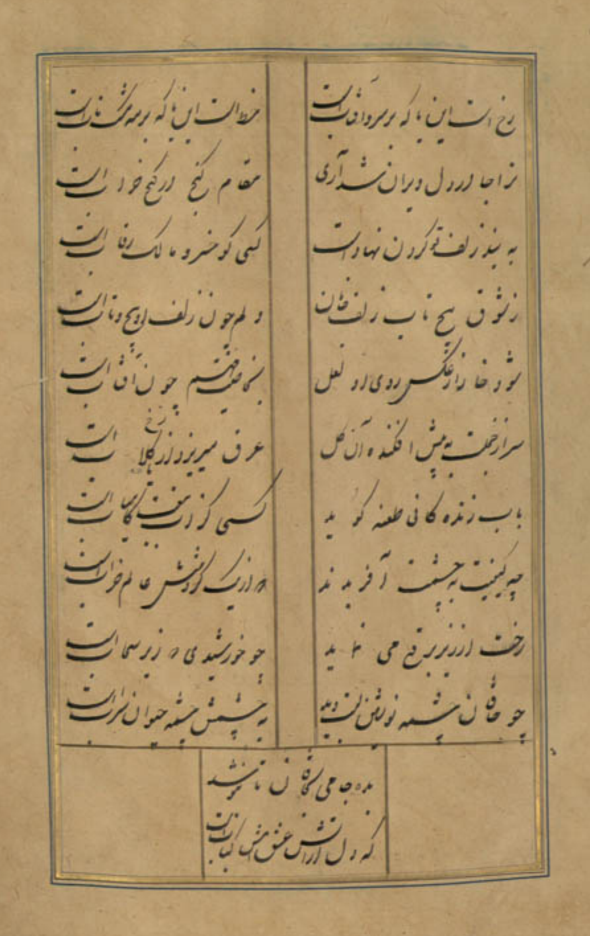
بگذشت از پیش من با صد فغان
هر چه من بر گرد سیم او شوریست

شد روان خوناب دل از کوی دوست
دیده ام گویا بحال دل گریست

سر نهادم پیش پایت توده ام
آنکه سر بنهاده در پای تو کیست

نون روح است خاقان در جهان
حسن خوب از رخ رو دل یافت

مو رخسار دارم با نقاب است
که مه روشن ز رخش را نقاب است



رخ است این یا که بر سرو آفتاب است
خط است این یا که بر مه مشک ناب است

ترا جا در دل ویران شده آری
مقام گنج در کنج خراب است

به بند زلف تو گردن نهاده است
کسی کو خسرو مالک رقاب است

ز شوق پیچ و تاب زلف خوبان
دلم چون زلف او پیچ و تاب است

شود رخسار گلگون روی او لعل
بگاه خشمگینم چون آفتاب است

سر از خجلت به پیش افکنده آن گل
عرق میریزد از رخ کو گلاب است

بآب زنده گانی طعنه گوید
کسی کز زهر خشمت کامیاب است

چه کیفیت به چشمت آفریدند
هزاران گردش عالم خراب است

رخت از زیر برقع می نماید
چو خورشیدی در زیر سحاب است

چو خاقان تشنه نوش لبت دید
به چشمش چشمه حیوان سراب است

بده جام می خاقان مست شد
که دل از آتش عشقت کباب است



آمدی مردم فغان از رفتنت
پرس از رنگ گل باد صبا
پا به گل هجر کشم رحم کن
خرم گل گرد انداختش پدید
داشتم با صد نیاز رنجش من ناز
بسکه مینا لد دلم خواهم اول
تو پری از رنگ معطش کس ندید

بخت بد مکش که زود باخت
روز و روز مهرم بسته برنخت
دست من روز و خوار برداشت
رحم کن بر خوشه چین کشت
سیری دل رحم از آزردنش
در میان دیده ما زنم سکت
حسرت آرد هر که دیده بافت

پاکشید از سر فغان ناز
گر بمیرد خون او در گردنش

بخرمن از صد فزون جور تو پنهان
رحم نوری مگر جور تو بر ما زدست
باد رفتن دلش و جور گر کند دل اختیارت

چیست این چاره که سر رشته عهد تو گذشت
سر را مدعا آنچه نماند هست
کوی تو دوی تو مقصد وی مقصود ماست

ق ۵۲

چون من شب مرا خاک در گهت
ورزه غم کم توئیم تا دل با رحمت
جز دل ندارم کسی که از غم آن رنگ

روز وفا شد کرشمه نقد دو عالم بهانت
غرق بدریای غم گشتم از جدائیت
بت آزاران با خبر هر که جوار و شمائت

از تو پسندد نگو پیش کریمه لطف و جفا
هر چه کنی آن را نمیرد او در اسرارت

آن دم که جان ما را زود نگسارت
ایدل کمال تو نوع کجا ببرم نزار
زر و عده زود تیغ تو ای یوسف به بین
دل گفت ببردی که خواهی ببردم
گر جان زنی روز تو رود جهت از دلم

اما بود که دست گردن در آرزت
رخاک آستانه او شکارت
جان می سپارم و در ره انتظارت
گفتم بر کسم به خدا بیمارت
از جان خرش کودت ترای دوست دارت

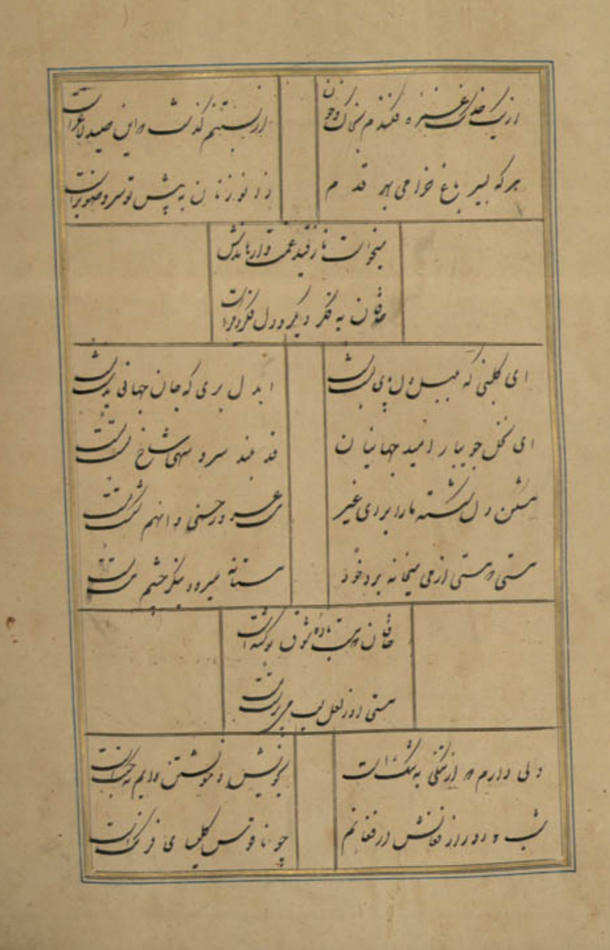
چون دیده بسته شاخ فغان همره لطف
مانند ترک بت برال می گمارست

نمک حسن نگوئی چون تو پادشاهی نیست	بحسن پادشهان چون تو کج کلاهی نیست
گریزگاه جهان و جهانیان کویت	بغیر سایهٔ زلف تو هیچ جا پناهی نیست
ز دست جور تو جائی که توانم رفت	کجا روم که به غیر تو دادخواهی نیست
برای قتل من از من گواه می طلبی	به غیر زخم تو بر دل مرا گواهی نیست
زبسکه از خدنگت زدم بوادی غم تو	نگو زده از چشم زدم گیاهی نیست
ز بس خجل ز ره هجر تو ام توانائی	توان آنکه توانم گشت آگاهی نیست

گناهکارم و در روز حشر ای خالق
امیدوارم که بخشایشی الهی

چشم با انتظار تو تا شام بر ره است	آن شب که بی تو صبح شود روز محشر است
خواهم سری بپای تو سودن ز رشک	خاک سم سمند تو ام زیب افسر است
ز نور بسته زیب نبد کیست	آنرا که داغ شعلهٔ محبت بر او راست
لعلم گهر از مژه ات بردم خلید	هر کس که دید گفت که این اختر حجر است

ابرا



چه حاجتست بمحمدی که او را / ز گیسوت گردن با کمندست
چه از روی تو مشکل توان رست / جهانم چو تو در کام نهنگ است

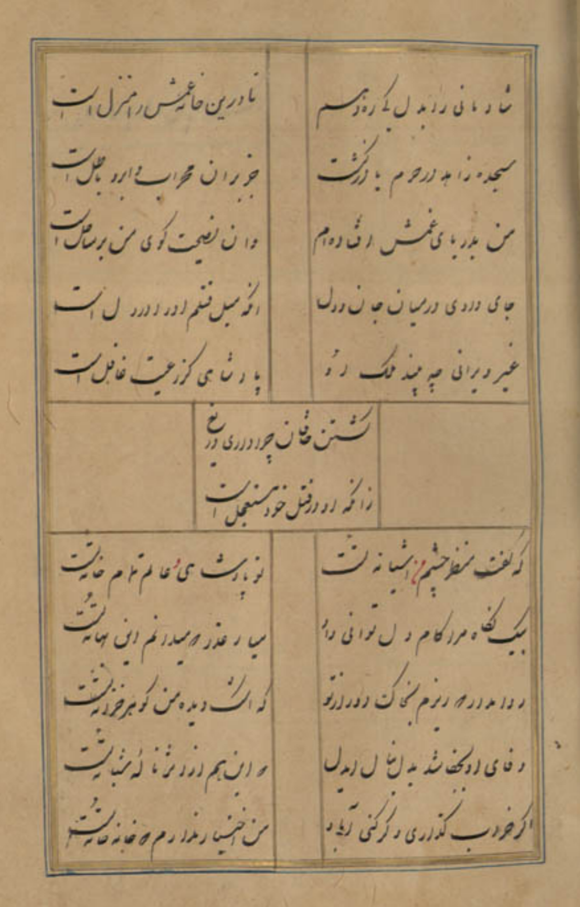
صلابت میزند پیر خرابات
بر و قشان چه جای نام و ننگ است

رسید اشکم که عالم خراب است / فلک در گرد اشکم چون حباب است
دلم در پنجه عشق تو ماند / به کنجشکی که در چنگ عقاب است
تنش در زیر پیراهن نهان شد / دو یا در پرتو نی آفتاب است
روان از دیده ام خونابه اش شد / که دل از آتش عشقت کباب است

دل قشان چو کشتی بحر عشقت
ز طوفان ها در انقلاب است

چون سرو کار رخت دل است / جان بیک رخت هزاران بگذاشت
بر سر کوی بتان از خون دل / کشته ام تخمی ولی بی حاصل است

شاد



شادمانی زاهد ار گیرد هم / تا درین جا عشقش را منزل است
سجده زاهد در حرم با زرشت / جز بر آن محراب ابرو باطل است
من بدریای غمش افتاده ام / وان نصیحت گوی من بر ساحل است
جای دارد در میان جان و دل / اگرچه میل قتلم او را در دل است
غیر ویرانی چه چیند ملک زر / پادشاهی کز رعیت غافل است

کشتن قشان چرا داری دریغ
زانکه او در قتل خود مستعجل است

که گفت منظر چشم من آشیانه تست / تو پادشاهی و عالم تمام خانه تست
بیک نگاه مرا کام دل توانی داد / بیا که عذر همیدانم این بهانه تست
روا مدار که ریزم نگاه دور از تو / که اشک دیده من گوهر خزانه تست
وفای او که خلق شد بدل [illegible] / وان همه زور تو تا که شبانه تست
اگر خراب گذاری و گر کنی آباد / من خسته را نداری مرو که خانه تست



نه از چمن گذرد نم سر سرو از نازی | از آن دهان به سخن بر گشایشت

اگر چه دور شد از تو ولیک خاقانی را
به دل خیال تو در زمان نشست

چشم فتان تو فتنه دل زاری است | فتنه انگیزی او از پی آزاری است
زین طبیبان مطلب چاره بیماری دل | چشم بیمار چه طلب دل بیماری است
اندرین غم که توی زمستان داری | که گوشه چشم تو که داری است
می‌کنند از پی تعظیم بتان سجده ترا | تا خم زلف تو در بتکده زناری است

ناله زاری کنم از غم او خاقانی
کاتش از خون من دیده خونبار است

وعده وصل تو هنوز اثری پیدا است | شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست
قاصدی نامد و مردم ز غم بیخبری | رفت سالی که از او خبری پیدا نیست
عرض دردهای [illegible] گرم ز غم بیخبری | به کفم آمد و دردی گهری پیدا نیست

در همه شهر و میان همه شیرازان | راست گویم چو تو شیرین پسری پیدا نیست
در گلستان وفای تو ز خوبان دیدم | بر نشد نخل امید و ثمری پیدا نیست

درد گرفته بیدار گری چشم خاقان
درد خود هند بسی داد گری پیدا نیست

این چه حسن است که گویند مهدی است | شرح حسنت نتوان کرد غزل مختصر است
آنکه شد از غمش کشور دلها ویران | پادشاهی است که از مملکتش بیخبر است
چو فنای تو از سر دو رفت درد من | داستانی است که از درد جهان مشهور است
بعد مرگ ار گذری بر سر خاکم گویم | خاک راهی که در راه تو بود تاج سر است
بعمل گر به جنان دیده صاحب نظری | با وجود تو نبخشان نگردند بصر است
دیگران را بنگر جز ره من مهرورز | آنکه او یار پری بود کنون جانور است

تا کی شمع کشی بر سر آن خسته گان
آنکه شمشیر ز آسیب فنا [illegible] است



دیده نرگس از آن واله و حیران شده است
[illegible] چمن امروز گل افشان شده است

[illegible] خضرا شد صحن چمن از گل ها
[illegible] خار مغیلان شده است

[illegible] زلیخا نه برون می آید
[illegible] شده است

[illegible]
[illegible] شده است

رحم کن بر دل پر زخم [illegible]
خود طبیبی است [illegible] شده است

[illegible] از دیده روی تو [illegible]
[illegible] دیده [illegible] پنهان شده است

[illegible]
چه [illegible] پریشان شده است

جای جان [illegible]
[illegible] شده است

[illegible] روی تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] امروز [illegible]
[illegible]

[illegible]
که آفتاب [illegible]

[illegible]
[illegible] که از جان و جسم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] لب [illegible]
[illegible]

[illegible] زلف تو تنها نه [illegible]
[illegible]

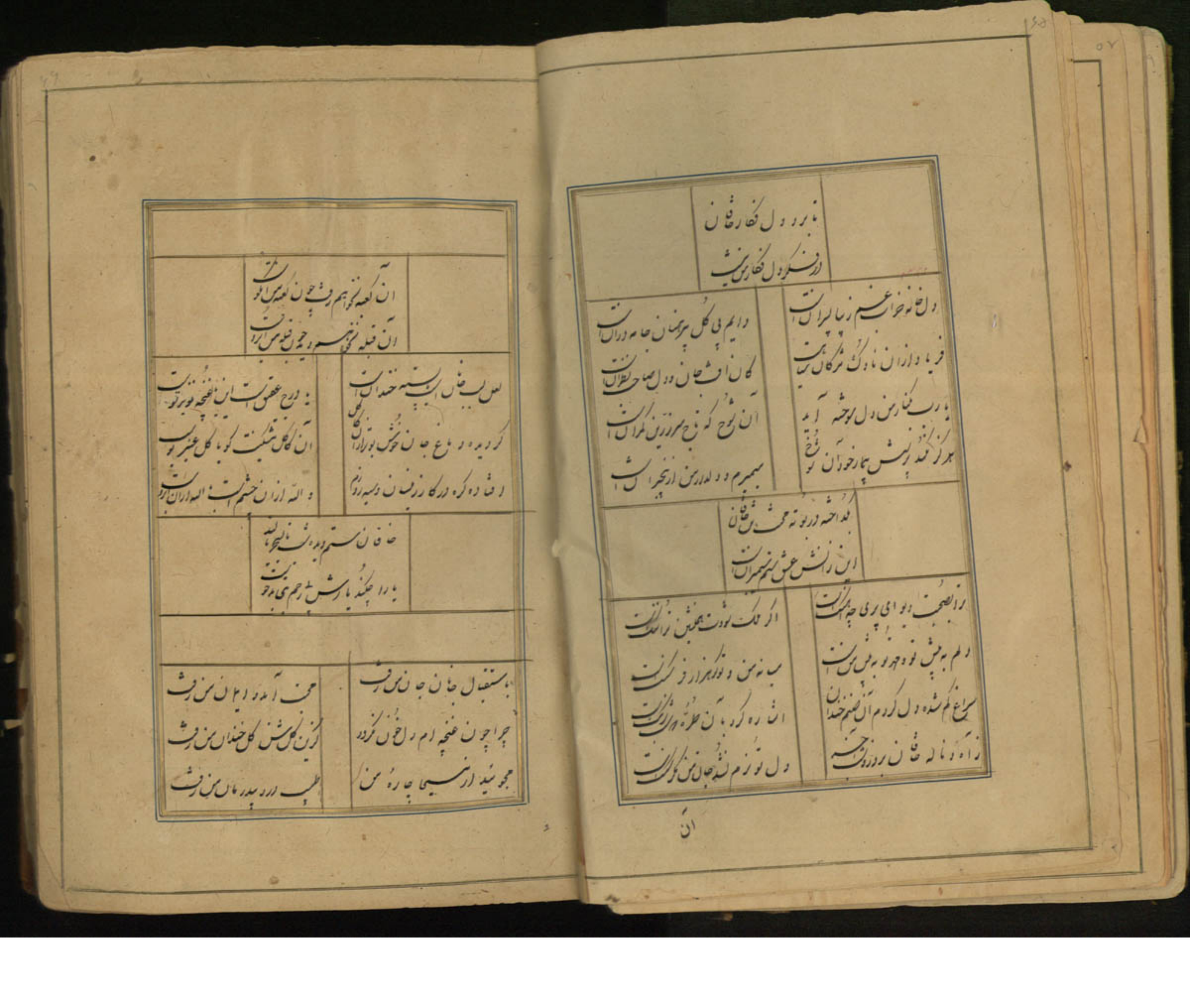
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]





تا برد دل فگار فغان
از [illegible] دل فگار من شب

دل خانه خراب غم زیبا پسران است
فریاد از آن ناوک مژگان که [illegible]
یارب نگار من دل [illegible] آید
هرگز نشد ز پیش بیمار خود آن شوخ

دایم پی گل پیرهنان جامه دران است
[illegible]
آن شوخ که [illegible]
[illegible]

[illegible]
این [illegible] عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل تو [illegible]

ان

این کعبه کو [illegible]
آن قبله [illegible]

لعل لب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
آن گل [illegible]
[illegible]

[illegible]
یارا [illegible]

باستقبال جانان جان [illegible]
چرا چون غنچه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] گل خندان [illegible]
[illegible]







ای آنکه وصال تو حیات است
عمریست که همچو شانه شد ریش
مشهور بسحر بود چشمت
بر قول رقیب کوته نظر

هجر تو نشانهٔ ممات است
در پیش رخ تو غافل است
این سحر که کشف معجزات است
گردن تو زیر نحر بات است

فغان چه غم ار برت افتد
قید تو زهر غمی نباشد

هر کو به فقیدت فتادگی بود او را
حسرت لعل لبت بسرم آخر ببین
شکر گذاری توام پادشهی می‌کنم

شاهوار ان عشق پیش رخ تو شسته بات
همچو سکندر به در حسرت آب حیات شد
دولت حسن ترا آمده وقت زکوة است

گفته فغان کمان نالد دل غمین
کو هر شاهی بریز از پیمان باش

دردم

دردم عشق جای گریه است
شاه هما زحمت چون جغد
کند میل چشمه حیوان
هر که ز زحمت بازد
سر فرو نا ورد به چرخ برین

در دل هر ذره گنجینه است
دل ویرانه ام بسنده است
هر دمی از کف تو نوشیده است
با همه کاینات رنجیده است
هر که در سر تو گردیده است

جلوه گر صد پری کند فغان
چشم از غیر اگر پوشیده است

ای بر سر جمله دلبران تاج
روی تو بهشت چون گل تر
گلهای چمن نموده تاراج
ای قبله حاجت دو عالم
بر مهر بدهی خطات تربت

ای زاده به پیسه اشک تاج
زلف تو بهشت چون شب داج
صحرای ختن نموده تاراج
ان گیسوی تو بر طوق معراج
ای سینه من ترا است آماج



خط تو دمیده چون زبرجد | حسن تو نهاده پا به معراج

اندر عقبش روان دل و جان
خاقان چو برات تو [illegible]

لعل تو به سخن چو شد گهرسنج
رخسار تو گنج حسن و لطف
ای وصل تو اصل عیش و شادی
بی دیدن اگر رخ تو دیدی
در آتش درد و جور تو من

تو بر سر ناز و گنج در گنج
ما در [illegible] بر سر گنج
وی هجر تو گنج [illegible] در رنج
[illegible]
ما با ره غربت [illegible] رنج

ریزد گهر از زبان خاقان
در وصف تو چون شود گهرسنج

از زلف کمندی قد رعنای تو دارد | این طرفه بلاییست که بالای تو دارد

چون خاک قدم سر کف پای تو دارد
رفتی و نگاه ماند غمت در دل [illegible]
ما را نگران دل [illegible]
در خیل شهیدان تو کی کم شود این دل
[illegible] خط آزادی خود را
دیوانه شود هر که بر او سلسله افکند
بخرام به ره تا نگرم آن قد رعنا
نرگس به چمن همچو من از حسرت دیدار
شد ذره سودای تو نه تنها دل خاقان

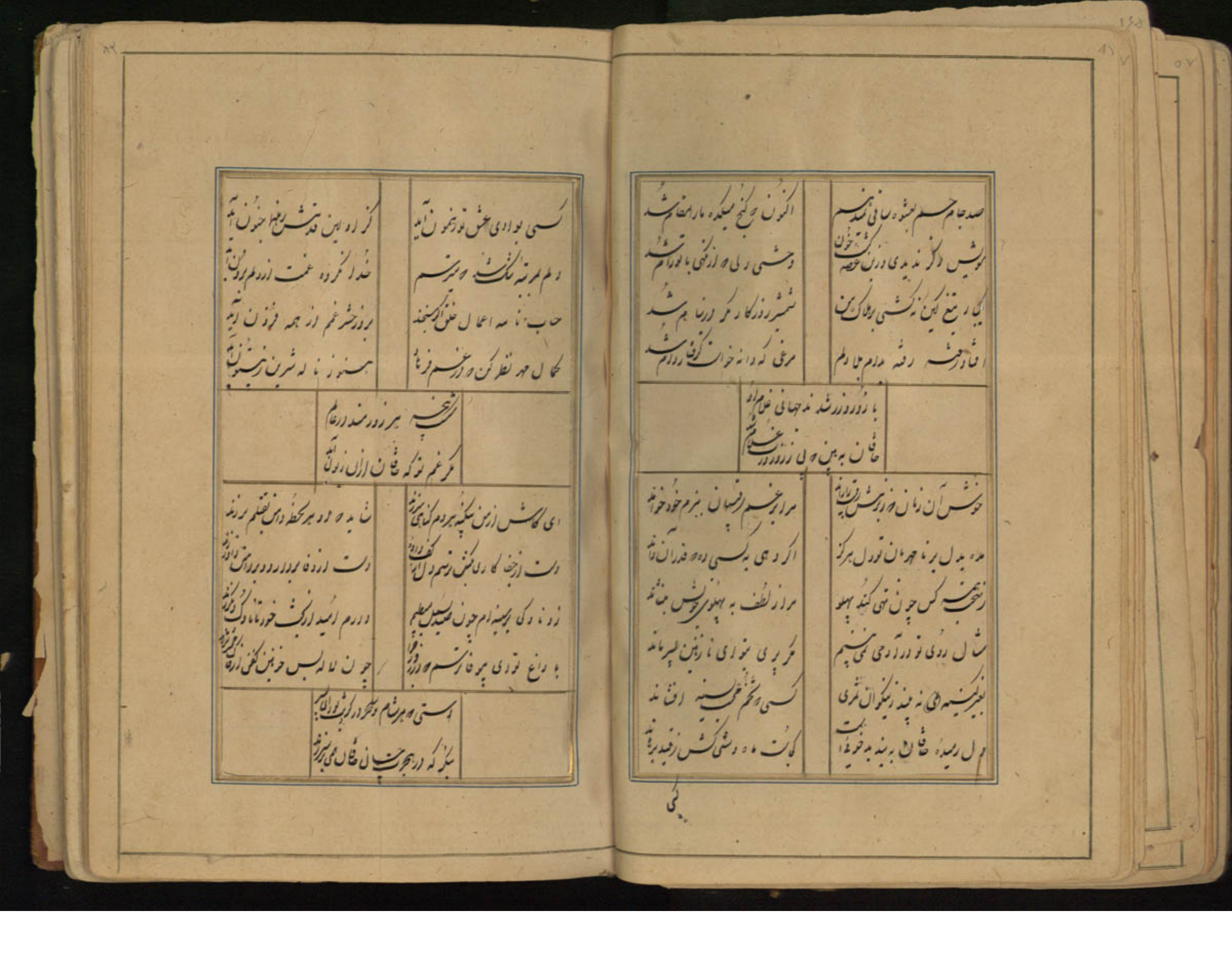
نرگس به دل حسرت بالای تو دارد
با زاری و غم در دل من جای تو دارد
جاییست که آنهم سر سودای تو دارد
در سر ره جهان داغ تمنای تو دارد
آزاده دل از خط چلیپای تو دارد
این سحر همین نرگس شهلای تو دارد
طوبی به جنان حسرت بالای تو دارد
چشمیست که آن شوق سراپای تو دارد
سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

صد جان طلبی قیمت یک بوسه گرازوی
این سهل بهایست که کالای تو دارد















روزی تو در حشم تو در ربان‌ها
این داوری به پیش خداوند کار ما

در رزم دوش نام تو بردند جان داد
خاقان ز هیبت نی خود ز پا ماند

اگر چشم من از آن روی چو ماه گردد
شاه خوبان جهانی و تو را نکهت قدت
بخرامد به چمن بار صنوبر به دمن
چشم خون دل از دیده ز چون ماه مرا
خسرو چین تماشا را به خویش از خشت
سرخ روی از ده زخم و دهه زخون جگر

ای ز مهر رخ تو دیده منور گردید
خسروان را جهان زیب افسر گردید
سرو امروز لگد کوب صنوبر گردید
خون دل مستوی دیده چو ساغر گردید
جبهه سای در تو خسرو خاور گردید
تازه‌ی روی تو چون لاله احمر گردید

شد عالم از خط مشکین رخ او در ما خاقان
رخش از رشک تو امروز گره گرد

شهان را خاک پایت تاج سر باد
غبار مقدمت کحل بصر باد

گشت پرچم در اوج گردونی
نهال قامت در گلشن جان
به بستان گر گلی چون مهوی
خط سبز گیاه در خدنگت
کسی گر غیر من بوی تو بیند

همای آفتاب زیر پر باد
همیشه از دل من بارور باد
نهال قامتت را دل ثمر باد
خدنگت را بدل دایم گذر باد
به چشمش هر مژه چون نیشتر باد

خدنگ ناز آن ابرو کمان را
همیشه سینه خاقان سپر باد

جلوه گر آن قد رعنا کرده‌اند
مهر تو در سینه من ...
نه تراود چشمش را ...
جمله در وصف جهان ...
روز عالم شد سیه تا روی تو

فتنه خوابیده بر پا کرده‌اند
گنج در ویرانه پیدا کرده‌اند
عشق را بد نام در سودا کرده‌اند
هر چه در عالم تماشا کرده‌اند
آفتاب عالم آرا کرده‌اند



روی تو از جعد پرچین زده جا — ما نخست انگار را گره زده ایم
شرح جور نیکوان از ما مپرس — که توان گفت آنچه با ما کرده اند
لیکن غمزه و چهره او دارم عجب — در درون فغان چنین جا کرده اند

ما را بوصلت تا کی امروز و فردا میکند — هر شب ز هجرت ناله‌ام از چرخ والا بگذرد
از مهر او در سینه ام دارم نهان گنجینها — باشد که روزی ترک من این ره تماشا بگذرد
کوه و بیابان لاله گون از اشک گلگون کرده ام — تا ترک شهرآشوب من بر تربتش پا بگذرد
از حسرت لعل تو گر خون شد دل ... — گفتیم با دل بارها کز این تمنا بگذرد
بر سرم هر دو روز ... — ای وای بر حالم اگر آنجا ... بگذرد
گذر تو از فرزانگی فغان ... — ...
غم فغان جای جان کش شد — جای جان ... شد

به جوانان

چو جان در سینه آتش پرورم دل — فغان کاخر بجای جان کش شد
مسلمانان حذر زان ماه سلمان — ز نقش ... کش شد
چنان حیران روی شیرین یک چشم — ز چشم آن صنم حیران کش شد
بگو ای باد آن سرو چمان را — چمن بی روی تو زندان کش شد
ز هجرت خون دل ... — روان از دیده ... کش شد
ز بس کردم فغان و ناله فغانی — فلک در ناله از افغان کش شد

نشسته بر سر کوی تو با جداران اند — غمان صبر زلف ... اند
قدم ز خانه برون نه ... — ... بر سر راه تو جان سپارانند
برو تو زاهد و ... — امید ... تو ... رانند
... — ... امیدوارانند
مگر گدای در دوست ... — ... چه کرد ... شهریارانند



سجاده و دستار ببرد بحر طربی باده — وقتست چو بشکند توبه زیاد
آزادی ما بندگی زلف تو شد — آن روز که دل ما شود از بند تو آزاد
از رقص دمی زهره ... گردون — ما ساقی ما دختر رز شده داماد
از دور حوادث ترس ... خداوند — از برف آینه زدست تو نفریاد

فارغ تو ز فغانی و فغان تو تو شول
چند آنکه برد باد تو آتش خویش زند

داده ام از دست دل گمشده — ناله ام جای دگر شد باشد
یا لب گرزان شیرین است — زبر نوشم اگر زهر باشد
هر که بیند ترا و جان ندهد — در جهان خلاف جانور باشد
وصل با عمر هم نشین آمد — هجر با مرگ هم سفر باشد
چه ره برده ... کی داند — آنکه از درد بیخبر باشد

اغم

از غم دوریت روان چند — اشک خونین ز چشم تر باشد
از پی جستجوی تو تا کی — دل دیوانه دربدر باشد

جان نثار ره رسید فغان
گرچه این تحفه مختصر باشد

تا فنا نیست نمی شود آزاد — هر که در دام دوستی افتاد
تا دم مرگ یار من گفتی — ای بسا گر نمی روی از یاد
از کمند تو نیست وا رسته — مرغ پرسته مسکنی آزاد
تو بعجب کشوری است که دل — گر خرابی همی شود آباد

تو به جیبم درد دل فغان
از دو عالم به غیر درد نخواه

مرا پروای حشر و تر باشد — برای تو زنم در دل که باشد
حلالت باد گر خونم بریزی — مرا دادار تو در محشر باشد







جان از قدت فغان آغاز کرد — لیکن ز تو دل شکسته است
از خط تو روز من سیاه است — بر قبله ابروی تو سجده

لعل لب تو کام فغانی
بهتر ز نبات شکر و قند

چشم مست تو چو خواب شود — خانه مردمان خراب شود
شده ام دور از آتش رویت — که ز تبخیر شش دلم کباب شود
خانه دل خراب کرده است — ای فلک خانه ات خراب شود
چون تنگ بود غم است — دلم از شعله کباب شود

یاد دهانش چه می‌کنی فغانی
دیده از خون دل پر آب شود

طرح ابروی تو گر روز ازل ریخته اند — بر سر سرو کمانیست که آویخته اند
خط بر جان تو ای قبله‌نگاران خطا — بر گل سرخ مگر مشک ختن ریخته اند

چشم فتان تو ای سرو قد گلرخسار — نرگسی بهر ... از سرو برانگیخته اند
ترک چشمان جفا پیشه خونخوار ترا — تیغی از ابروی مشکین تو آویخته اند

جور و بیداد تو با جمله فغانی
همچو شیرین به شهد آمیخته ام

ترک ما باز قصد جان دارد — تیغ بیداد در میان دارد
باز آن نازنین ستمناز — بس که از ناز سر گران دارد
حسنش از خط فزون شد است و کرشمه — زنگ آیینه در زبان دارد
آسمان از برای کسب شرف — سر بر آن خاک آستان دارد

صبر کن بر جفای او فغانی
کو جفا بهر امتحان دارد

نه گل چون روی زیبای تو باشد — نه طوبی همچو بالای تو باشد
کی ماند در دل امیدواری — امیدی جز تمنای تو باشد



تو نی آن ماه که همتا در آفاق — که نه خورشید همتای تو باشد

نهان از مردمان خواهم نشستن — که اندر دیده ماوای تو باشد

نخواهی رفت هرگز از دل من — بغیر از دل کجا جای تو باشد

فغانی کن نگاهی زانکه جانها
اسیر چشم شهلای تو باشد

خط از رخسار تو [illegible] خواهد شد — [illegible] نهان خواهد شد

نخل نوخیز من آن سرو گلستان ارم — آفت جان و دل پیر و جوان خواهد شد

این چنین کان گل [illegible] — جان خلقی [illegible] خواهد شد

[illegible] — چند روز دگر آن جان جهان خواهد شد

گر تو [illegible] فغانی
آخر این نخل [illegible] خواهد شد

[illegible] — [illegible]

غارتگر چمن برد از جور چرخ دوران — آن گلبنی که [illegible]

[illegible] — یا رب [illegible]

عشاق را به آتش خو کرده چون سمندر — [illegible]

قمری ز سرو نالان [illegible] — ایام فرش دیبا بر روی خاک گسترد

فغانی [illegible]
[illegible]

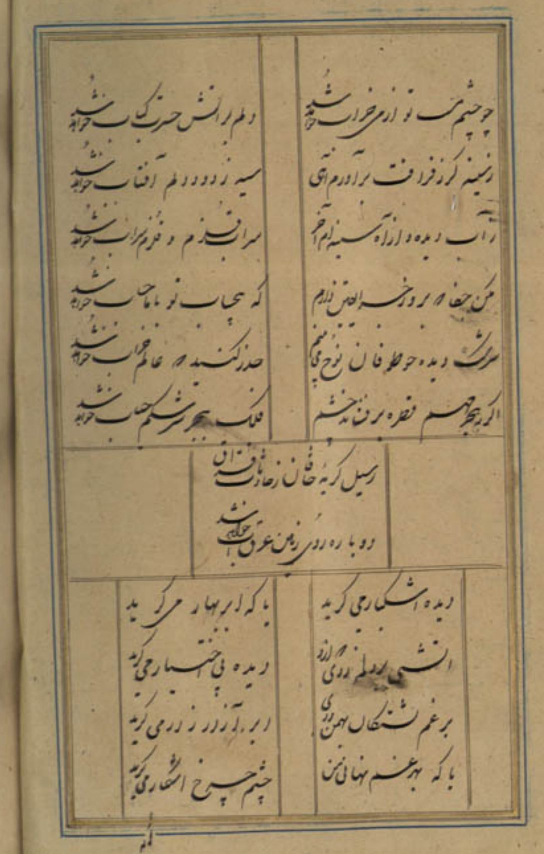
هرکس ز کوی جانان دلشاد رفته باشد — او را غم دو عالم از یاد رفته باشد

امروز بوی عنبر آمد ز باد [illegible] — گویا نسیم زلفش بر باد رفته باشد

از ساکنان کوی [illegible] — از من [illegible] فریاد رفته باشد

[illegible] — [illegible] از تو بیداد رفته باشد

آمد رقیب [illegible] فغانی [illegible]
[illegible] شاد رفته باشد



چو چشم مست تو از می خراب خواهد شد | دلم ز آتش حسرت کباب خواهد شد
ز سینه گرد فراقت بر آورم آهی | سپهر زود دود دلم آفتاب خواهد شد
ز آب دیده و از راه سینه ام آخر | سرای قلزم و قلزم سراب خواهد شد
من جفا ببر و رخ اکنون آرام | که بی حجاب تو ما را حجاب خواهد شد
سرشک دیده چو طوفان نوح می بینم | حذر کنید که عالم خراب خواهد شد
اگر به بحر جهنم قطره بر فشاند چشم | فلک به بحر سرشکم حباب خواهد شد

رسید گریه فغان ز حادثات فراق
دوباره روی زمین غرق آب خواهد شد

دیده اشکباری گرید | باکه ابر بهار می گرید
آتشی بر دلم روزی آرد | دیده بی اختیار می گرید
بر غم شکال بهمن رویی | ابر آذر زار زار می گرید
باکه بهر غم نهانی من | چشم چرخ اشکباری گرید



گریه کن در فراق او فغان
که غمش روزگار می گرید

سرای تو عالم جان باشد | دلم را طاقت هجران نباشد
ز چشم عالم دیده را | که از هجران تو آرام نباشد
میان ... جان و دل کن | مرا رازی ز تو پنهان نباشد
ز ره همه زمان ... | ولا دارم ... درمان نباشد

گویم بار غیری از چه گویم
ترا یاری چه فغان نباشد

حال خوش تو از خوش می غافل شد | در همه دیده و دل جز تو ...
عارضت چون کف موسی بجهان جلوه نمود | حسن خوبان همه چون ... باطل شد
شکر لله که پس از هجران آخر | دیده را روشنی از خاک درت حاصل شد
خود ... می ... | ... حسن حاصل شد

ز بیداد زغن باید نالد | عقابی را که بال و پر نباشد

گرفتی از کفش فغان تو خنجر
برگمان ... خنجر نباشد

باده از رطل گران خوردن خوش باشد | پند بیهوده زاهد فراموش باد
شکر لله که از کف تقوی رستی | خلعت پیر مغان زیب بر دوش باد
باده نوش و غم بیهوده ایام مخور | ساقی سیم بدن زیب آغوش باد
آن سبوی که ز میخانه بدوش آورد | دارم امید که تا روز جزا دوش باد

ای خردمند ... نصیحت بشنو
پند فغان چو گهر در صدف گوش باد

با کم نبود ز دوام ... | ز زاد آن کو ...
تو پادشهی کشور حسن | ...
ما را همه دم ... | یک بار ...

زین سان که تو روح ... | هستی تو پری نه آدمی زاد
ای روی تو رشک لاله و گل | ور قد تو به ز سرو شمشاد
قربان سر ... | حیران رخ ...

تا کی ندهی تو کام فغان
تا چند کنی فغان و فریاد

رنگ پری چهره ام ... | باز پی قتل من ... رسید
باز به یعقوب دل مژده ... رسید | از طرف مصر جان یوسف کنعان رسید
بر سر بیمار ... رفت | ز آمدن و رفتنش عمر ما ... رسید
چون خبر مردنم گوش ... رسید | مو به ... آمد ... رسید

عمر دگر یافت ... هجران او
باز وفا دار ... رسید

شب بیگه پیام من ... | عرض من ...



ای طبیب از من بیمار چرا نیست مدار
از جفاهای تو از بسکه ز مژگان خون ریخت

سر دو کارم بدل افتاد و لیکن مشکل شد
خاک کوی تو ز خونناب سرشکم گل شد

گوهر از کان سخن ریخت خونانی بجهان
هر که از جام لب لعل تو لایعقل شد

مبتلای هر دو جهان ذره نور رخ تو باد
دگر به دو جهانش امید نیست

گذشتم از سر این هر دو هر چه بادا باد
دلی که در خم گیسوی تو مدام افتاد

وفا به این همه جور تو در صف محشر
به پیش درد گری اینچنان نخواهد داد

بهر کجا همه رو در جهان من گرفتار است
دلی همه داغ تو دارد بغلش بنوازد

هزار مرتبه هر روز دم از کشی جانان
ز دست جور تو در پیش کس نیم فریاد

لذت ... شیرین بسوی من ...
هزار تیشه بسر من زدم چو فرهاد

بخوان این غزل تا بشنید مداحش خونانی
ز رخسم پیش اگر خاک من بیاد باد

خوی از آن سیم بدن میریزد
از صدف در عدن میریزد

بسکه داغ تو بدل جا کرده
لاله از جیب کفن میریزد

حسن هر جا ره نهانی فشاند
آتش از دیده من میریزد

گذری کر بگذر جلوه کنان
از زر ده نام شکن میریزد

سخن حسن که کن خونانی
مشک برگ سمن میریزد

هر دو ای بخت و در نباشد
با هی بسوزم ز اجل تا نباشد

حلالت باد گر خونم بریزی
مراد از دار تو در محشر نباشد

تراشانه سنش لغزد انگشت
سر دار دو اسکندر نباشد

نباشد لایق پای تو بودن
سری کو لایق افسر نباشد

وهم جان در بهای وصل جانان
اگر در کیسه سیم و زر نباشد

ندیده مثل کس آدمی زاد
پری همتای تو دلبر نباشد





گل رویش گلاب میریزد
اختر از آفتاب میریزد

لشکر غمزه در حسن شد است
چشم مستش شراب میریزد

چشم مستش چو نیم خواب شود
فتنه از چشم خواب میریزد

از سخن نکته خاطر فغان
هر زمان در نقاب میریزد

از برای نثار مقدم تو
گوهر از حباب میریزد

سر از در کوی جانان منزلی بود
چه منزل منزل جان بود لیکن

شده رام رقیب از کرم
چه حاصل کز به جای ما بود

خوش سالی در از
سر از در برج ماه منزل بود

به محشر سرخ رو خیزد هر آنکو
شهید روی چون تو بود

زهی عشقش که شد ایمان خاقان
زنده گردد در عالم ... بود

نازنین دلبر دل تو از خود
در خسته دلان بیا ز خود

خوش بود اگر امان ز محمود
محمود من از اما ز خود

در راز دل غمین چه ترسی
در سینه نهفته راز خود

در راه تو ناله های عاشق
در زیر سر نه کتاب ز خود

خاقان دل تو چو چمن شود صید
در حلقه کمال نشانه ز خود

من مانده ز کوی یار مهجور
سر پنجه عشق می کشد زود

گردن نزنی اگر بتیغم
زان به که لبی ز خویش داد

خورشید جلوه جلوه میکرد
گر باده رخت شود مستور

عیب است اگر بال و پر کشم
با جلوه شاه باز عصفور

از چشم بد زمانه ترسم
زن سان تو نوی حسن معمور

بر لب حیات جاودانست
ساقی قدحی ز آب انگور





از غم هجر تو ماندم زنده و گردون خجل
هیچو فغان بعد ازین در کار نیست

دلی از هجرت بمن عیش از لوح و دشمن ...
مین نه تنها از چمن شد ز عشق ...
از چشم رحوات تو هیچ از چشم ...

با وعده وصلم ده ما از غم هجرم ...
از خار خار عشق تو گل را بود در سینه خار
بو بیچ و تاب زلف تو حلقی پریشان روزگار

یارب که گیرد دامن دولت کام ...
فغان چو ما شد در لب دردو ...

مرا که خاطری از جسد دوری ...
مرات کارت ...
نه دیده یک نظر از دیده ...
یک سخن لب ...
بر اه عشق گریزی ز صبر فغان ...

نه وصل دولت میسر شود نه صبر ...
گهی ز جور سپهر و گهی ز دولت نگار
خدا گنه که بپایی ...
چه سنی است که دیگر ...
ز صبر کام توان ساخت ...

دیدم امروز دلبری گلرخسار
نازنین و لطیف و خوش رفتار

ساحر و دلفریب و پر نیرنگ
همچو یوسف روان روان ...
از حریف ظریف پرسیدم
گفت با زور این ...
گفتمش نقد جان دهم بگشا
گفتمش جان بران فرازم گفت
گفتمش هیچ سیم با من نیست

عشوه بی زر نشود گرد عیار
از پا ... بهر بازار
میتوان باوی آمدن ...
شیوه زر دام با زر و دینار
نقد دل را نباشد این مقدار
جان نخواهد زبند آن دلدار
گفت بی سیم ...

دل فغان گرفته جا دارد
از کشش کجی کنند خار

ز گل رخی بدلم هست خار خار دگر
رهی چو او بجهان نیست گلعذار دگر





ز دل کبوتر دل من صیدی نشد — هر شب‌ها ز تازه که خواهد کشد نگار

تاب و توان و صبر و سکون از دلم نماند — از حسرت خدنگ تو دل گشت بی‌قرار

مهمانه بیوا ز تو دار رشک پری — ناکام از عطای تو شاد کامکار

خاقان به بندگی تو مقبول شد از آن
بر خسروان روی زمین دارد افتخار

غم دل در فراقش نگفتنش بهتر — درد بیمارات نهفتنش بهتر

شرح وصل و با وعده قتل — از لب یار شنفتنش بهتر

خواستن از سر ملک جهان — بر سر کوی تو خفتنش بهتر

ستم یار چه گوئی خاقان
ستم یار نگفتنش بهتر

سجده ابروی تو ای صنم دلنواز — واجب عینی شده است بر همه کس چون نماز

شکر مهجوری چیست اهل ارغنون — ز آتش عشقش بسوز با غم هجرش بساز

ای تو بایسته چو خوبان جهان وفا — وی تو زیبنده ناز همچو خوبان نیاز

حسرت محمود ماند در دل خاقان
در دل محمود ماند حسرت روی ایاز

حال دل را چگونه گفتم باز — کس بنا محرمان نگوید راز

رفت و باز آمد این عجب نشنید — عمر رفته که دیگر آید باز

از جفاهای عقرب زلفت — ملک دل‌ها خراب چین ابروانت

گاه در دیده گهی در دل — ناچه خوردی از این نشیب و فراز

کعبه‌ام کوی تست گاه سجود — قبله‌ام روی تست وقت نماز

سپر تیغ ابروانش دل — سینه آماج چشم تیر انداز

تا کی ناز بر دل خاقان
نازنینی بکوشش نیاز

دم تو جان بپرورد بخشد باز — تو همه ناز این ایاز



دل محمود در چشم ایاز — شد کبوتر اسیر چنگل باز

همچو پروانه مرغ دل همه شب — گرد شمع رخت کند پرواز

با سپاه غمت چه چاره کند — دل بیچاره در شبان دراز

بردم تیر غمزه اش نشست — جان نبرد ز دست تیرانداز

خوش گردید عاشق جهان

درر قاسمی ز دیده عشاق ز

دل ز زلف تو شد پناهنده — من دل شب‌ها و فکرهای دراز

همچو پروانه دور شمع دلم — گرد کوی تو می‌کند پرواز

مرغ دل بسته چنگ غمت — چون کبوتر بچنگل شهباز

گر بخوانند این غزل قاسمی — آن دو دانش درین سخن پرداز

نقد جان را نثار می‌سازند

خسرو از هند و سعدی از شیراز

شنیده‌ام

شنیده‌ام که جهان را به بسته قیمت بوس — هزار جان بستانم ز شست صد افسوس

ز سوز عشق تو دل در درون سینه من — عیان نگشت جهان همچو شمع در فانوس

نوای جوان چه نالی هزار دل گل — حدیث غمزه تو کرده کار خنجر طوس

کمند طره تو طوق گردن خسرو — غبار موکب تو زیب افسر کاووس

ببینه ناله دل با خیال روی بتان — کلیسای فرنگ است و ناله ناقوس

نهاده پادشهان سر بپای قاسمی

چرا که یافته از یار رخصت پابوس

ای دل از جور بتان این همه افغان تا کی — چون ندارد سر تو شکوه فریاد درس

جان بود همراه این جان — دل بیان کاروان همچون جرس

جان شیرین دار باید در عوض — گر از آن لب بوسه داری هوس

غمزه زد تیر از دلبری — شب هم از شعله ترش از غمش

شد گل رویت ز خط عنبر — خوار گردد گل میان خار و خس



مشکین تن از همه خوبتری برار / تا شود عاشق جدا از بوالهوس

منع فغان زان لب شیرین مکن
انگبین بابت نصیب شد مگس

هستی تو بر درج الماس / بر صفت دلبری مجلس
باشد چو گهر بزیر خارا / اندام تو در قبای اطلس
وصف تو چنان گفتم شنید / در وصف تو کامیاب اطلس
تو یار کسان و من شنیده / از عشق تو عیش بیکس و بس
ای جان جهان روان شد از پس / جان دو جهان فدای از بس
ای گل برخت شورست ما / با گل نکند برابری خس

آسوده ز دور چرخ فغان
در سایه آن نهال نورس

عاقبت وصل ترا بینم از زاری خویش / باید عرضه دل من پیش تو از زاری خویش

بکمند تو فکندم دل و آزاد شدم / دیدم آزادی خود در گرفتاری خویش
سر براه تو فدا کرده از کام بخت / در ره عشق تو شادم ز سبکباری خویش
مرد آخر دل بیمار و بصد خواری مرد / ای طبیبی تو بنازم به پرستاری خویش
بود از چشم تو اش چشم عنایت خواهد / دل زبیمار دگر چاره بیماری خویش

گر خجل هر کس از رحمت خویش
هست شرمنده فغان ز گنهکاری خویش

سر فکندم چو گوی در میدانش / از چه رستم ز زخم چوگانش
از خجالت نهان شود مردم / تو لطف اندر چه زنخدانش
چه شود روز حشر اگر بینند / قدسیان آن دو لعل خندانش
تا به تقصیر باشد در زنند / همه تا شوند حیرانش
هر که بیند جمال تو در رو / دلت تا حشر در گریبانش
علم باشد مریض درد تو را / خواهش از مسیح درمانش



هر که ره یافت بر سر کویت | شد ز غم کشته شایانش
بسکه گردید ز چشم خون آلود | لاله روید ز لطف دامانش

سر بفرمان اوست خاقان را
آنکه عالم بود بفرمانش

سرو را با گل ز رخسارش | غنچه را شکل لب گفتارش
کشته تیغ او بود زنده | گر زند خنجری دگر بارش
بجفای تو گر دل زار | من از آن ترک خود آزارش
باکشد یار ز لطف بخشاید | بنده وار آمدم بر بهارش
دل چه در راه پاک همت | لب نوشین او پرستارش
نقد جانی که دارم ارمغان | می سپارم بر در دیدارش
خط دمیدش بروی یا بگمند | سبزه ز لطف گلزارش
آنکه هم شیخ و رشان | از دل و جان شدم خریدارش

گرفتم با خیالت را در آغوش
زخویش و خویش گردم را فراموش

دل از من بردی و از من گذشتی | تو مست باده و از من بیخبر و بیهوش
بمژگان آب دادم من خدنگش | ز زخم ناوکش ای سینه گردون
برای کودکی اول سبق گشت | ز خون دیده لوح سینه منقوش
ز پیکان خدنگش آتشی جست | بدل افتاد و در سینه زد جوش
قبای کیقبادی کرده خاقان | ز هجرت چاک ای ماه قصب پوش

بخاک تیره در کنجی نشسته
کشیده عیبان چون خرج

مصور پیش چشم شد خیالش | چه شبها صبح کردم با خیالش
بپای توسن او سر نهادم | خوشا اندم که گردم پایمالش
از آن رخسار و ابروی خوش الله | عیان ماهی است در زیر هلالش









گفت فغانی گدای درگه جانان شدم
زین گدایی فخر بر پادشاهی کرده‌ام

نقد جان و دین و ایمان باختم در راه عشق
خویشتن را با نوا از بی‌نوایی کرده‌ام



در مکتب عشق تو نشستند که چون است
هر علم که در مدرسه آموخته بودیم

قاسم نکند بندگی میر جز از نفس
آن طاعت صدساله که اندوخته بودیم

گر میزنی به تیرم دل از تو بر نگیرم
از دست و از روان و مژگان تو چه باکم
رحمی و گر نه ترسم آخر ترا بگیرد
خط لطف و لوی کوی تب حرفی نیارزم

چون مرغ پرشکسته در دام تو اسیرم
آن می کشد کمان و این می زند به تیرم
آن آه زود زودم این صبر دیر دیرم
جز ابروی رقیبت کرمی نه دلپذیرم

در بزم دوش دلبر گفتا الطف قاسم
دل بر گرفتی از من گفتم نه دلگیرم

وفا گشتم و جور برداشتم
بیک زخم خنجر گذشتی زمن
غمت را خریدم به قدر روان

شد دادر بخشی که من کاستم
ز لطف تو امید ها داشتم
دل و دیده و ... بر تافتم

روان کردم از سینه آنچه بود
چو عالم مسخر شد آمد نظر

بجز مهر تو هیچ نگذاشتم
ز عشق تو تا رایت افراشتم

چه خوش گفت قاسم به هجران تو
که من خویش را مرده انگاشتم

پریرویی از روز ازل تا در خانه‌ام
پادشاه عشق هر جا می کشد لشکر به تاراج
دوش از سر نازم حرفی ز...
سوختن شد از ازل چون قسمت من چون کنم

سیر شد صد طعنه بر خند برین کاشانه ام
در این منزل که شد جا در دل ویرانه ام
مست بودم ای صنم بگذر مگر دیوانه ام
هر کجا شمعیست در پیش رخش پروانه ام

گرد قاسم وان نگار جنگ جو جوینده
هم زود شد ما نه در عشق او افسانه ام

شد پریشان چو زلف خانم
روی تو آفتاب بر ترست

چون سر زلف او پریشانم
با که شمع است در شبستانم



بنده چون تویی چو من باید / که بود عاشقی [illegible] منم

شب وصلت چو صبح [illegible] / سر نهد چاک از گریبانم

روز اول به خنجرم کشتی / تا قیامت رهین احسانم

روز وصل است هم نشین تو غیر / غیر هجر تو چیست درمانم

از خط [illegible] گیتی تو / چین زلف تو گرد [illegible]

بدل مهر روی تو افکنده‌ام / [illegible] بنده ام

ز دیده [illegible] / [illegible]

به شمشیر حاجت [illegible] مرا / که از [illegible] تو دل [illegible]

بیا زور این زال [illegible] / [illegible] گیسویت افکنده ام

بیا بر سرم تا تماشا کنی / [illegible] پراکنده ام

بیک زخم تو جان [illegible] / که تا زنده ام [illegible]

چو چشم مکن ناز [illegible] / که [illegible] به بخت تو تا زنده‌ام

از ستم روزگار تیر غمی خورده‌ام / مرده نیم زنده‌ام زنده دل مرده‌ام

تازه بهاری رسید سرو [illegible] / گل به چمن تازه شد من ز غم افسرده‌ام

[illegible] ای ماه رو تا دم صبح [illegible] / گر شمارم [illegible] غم نشمرده‌ام

سیل سرشکم [illegible] / بسکه دل خون چکان [illegible] افسرده‌ام

دلبر [illegible] / دل [illegible] دگری غیر تو نسپرده‌ام

ای تن اگر در غم [illegible] جان دهم / در عوض جان [illegible] دهم

جان چو گرفتم [illegible] / غم مخور ای تن که [illegible] دهم

جان چو ز تن رفت بیا جان [illegible] / جای عزیزان [illegible] دهم

قیمت هر دانه آن [illegible] / گوهر اشکی که بدامان دهم





بندگی پیشه کردم از معبود خود [illegible] — همچو موسی محرم وادی ایمن شدم
پنجه عشق تو [illegible] — رستم و اسفندیار و سام [illegible] شدم

گفت فغانی چون [illegible]
من رضا بودم [illegible]

[illegible] از روی تو تا بهار را چه کنم — بهار را چه کنم لاله زار را چه کنم
تو رفتی [illegible] — بیا بگو [illegible] را چه کنم
غمی که از تو [illegible] — [illegible] دگر غم [illegible] را چه کنم
دلم به وعده وصل تو [illegible] — تو خود بگو که غم انتظار را چه کنم

گرفتم آنکه [illegible] فغان
[illegible] را چه کنم

آنکه جان بر [illegible] — آنکه از پیش تو [illegible] از همه [illegible]
[illegible] — آنکه خون گریه [illegible]

چه خبر داری از این [illegible] — خفته در [illegible] بیمارم

همچو فغان [illegible]
پاسبان خفته و در کوی تو بیدار [illegible]

چمن چون [illegible] و شاد و خرم — نشستم بر عذار لاله [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جان [illegible] — نسیمش چون دم عیسی مریم
در آب صاف آن روح است [illegible] — [illegible] پاک آن جان است [illegible]
[illegible] می آید بیا [illegible] — نوید وصل می آرد [illegible]

تعالی الله از آن آب و گل [illegible]
دل صد جان فغان [illegible]

عیدست جان من تو جان را فدا کنم — جان از [illegible]
جان [illegible] — [illegible] وادی عشق [illegible] کنم





ز لطفت خانه زنبور مکن ای دل آزرده	ز نور عشق اگر سینه ما را چو سینا کن

نخواهی گر شوی بدنام از عاشق کشی خلقی
نهان از خلق بر قتل من رخ خود نمودار کن

از غم تو تا بکی خاک بسر ریختن	ور ستمت تا بچند خون ز مژه ریختن
نقض وفا تا کی گر برسد زما	شیوه آهو بود رم ز من و گریختن
گر سر وابسته است با رسن زلف کج خویش	عادت صیاد افکن است لیک بدام آویختن
آهوی شیر افکنی ای شیر تهمتن نگار	پنجه تواند کی با تو در آویختن

غیر تو کسی کار نه هر عاشقی است
تیر بلا را سپر گشتن دگر گفتن

بیداد و ظلم و جور و جفا کشم ببین	زخمی بزد به سینه صید حرم ببین
بگرفت و کشت دار بتاراج عالمی	قدرت به بین ظلم به بین و ستم ببین
خواهی بزلف تو دل بر تو ای نگار	زاهد بیا به میکده و جام جم ببین

عاشق دل خسته را ای شه مگر وصل کام	کام بود و هوس یار به تیغش حرام
مرغ دلم بسکه شد بر خط و خالش اسیر	دانه نه دانم چیست دام نه دانم کدام
دام چو افکنده‌ای از سر زلف آن صنم	چون ننهم دل بقید چون ننهم پا بدام
سرو نیاید دگر در نظر راست بین	چونکه کند در چمن سرو قدش خرام
شب بگلستان گلی چون رخ گلفام تو	گل همه خوبی و لطف از رخ تو کرده وام

شب چو فغان کسی از صف عشق زار
باد بوی عشق ز لی خل و بر ره دوام

یک شب دل زارم بصد آه شرار کن	یا لیلیم یا بنشین و جان دادن شادم کن
بغیر از جان سپردن چاره دیگر چه کنم	روا ای درد هجران را ز شربت شفا کن
کسی را چو دل دارد چشم بیمارت	دوا ای ناز دارد دل از اعجاز مسیحا کن
صبا از من بگو آن شانه زلف پریشان را	دل گم کرده دارم بر زلف پیدا کن
تو ای بیخبر خوبان دو اعجاز خرابات	چو بینم ... اگر خود را تماشا کن

افغ



شان خرامد از پی قیمت [illegible] کن
تا چند عشوه می خری [illegible]

بدیت جان نتوان کردن | فکر هیچ نتوان کردن
وصل تو از کجا و من ز کجا | زین تمنا نتوان کردن
چه صنمها که دیده ام همه را | با تو هم تا نتوان کردن
دل من بهتر از تو دید راحت | گشت پیدا نتوان کردن
پیش سحر جلال از رویت | ید و بیضا نتوان کردن
بنشین تا که خلق [illegible] نشد | فتنه بر پا نتوان کردن
از تمنای وصل او بگذر | صید عنقا نتوان کردن
بسکنم جان به بوسه تو دا | عفو آن با نتوان کردن

سر پنهان یار را فاش [illegible]
آنکه رسوا نتوان کردن

خط گرد لب و دهان شان | خضر است و کنار آب حیوان
تیر [illegible] رسید و بشکست | و آنگاه گرفت جان [illegible]
ز ابرو کمان ز بر داشت | جان های اسیر کشته قربان
در وصف تو نطق مانده عاجز | در ذات تو عقل مانده حیران
سرمایه پادشاهی است | لعل تو چو خاتم سلیمان

ای [illegible] سکندرش طلب کرد
از لعل تو شد بکام [illegible]

ملک دلها چو از آن تست غمخواری بکن | پادشاه کشور دل را پرستاری بکن
هر کجا جای تو باشد روی عالم از آنست | کعبه دل را ز لطف خویش معماری بکن
یا به پای رحمت از حد بیرون تا جان دهم | یا به بالینش بیا جانا پرستاری بکن
از پی قتل اسیران دگر آزاری مکن | یار چون یاری نکرد ای [illegible] یاری مکن
تا ز رنگ زرد من ظاهر نگردد راز من | چهره را از خون دل ای دیده گلناری مکن



رت و با زویت بنازم و اغیار زرم زول
تا توانی بر دل زارم دل آزاری مکن

دین و دنیا بجی سر بر زر اتش مکن
تا توانی در رهش جان نسکاری مکن

من نگویم رو جهه [illegible] ای مکن
بر جفا که [illegible] ای مکن

[illegible] ما به تغیر از جان
قیمت بوسه را ارزانی مکن

انگه زار کام غیر [illegible]
جوری از [illegible] نهانی مکن

حکم از تست ما اسیر تو ایم
ما گدائیم بر ما [illegible] مکن

[illegible] بی نشسته بر رویت
ای زمین [illegible] آسمانی مکن

آب حیوان [illegible]
چهره خضر [illegible] مکن

چهره زرد [illegible] خانه
[illegible] ارغوانی مکن

[illegible] جان مده [illegible]
تا توانی تو جان [illegible] مکن

مکان چنان و همین چنین
مدار [illegible]

سزاوار باشد [illegible] کند
[illegible]

اگر صد [illegible] کند
[illegible]

به خدمت [illegible]
[illegible]

[illegible] تو صد هزاران غلام
[illegible]

به قسم دل [illegible] پرورش [illegible]
چکان خون دلم [illegible]

[illegible] بدل [illegible]
[illegible] خاکستر [illegible]

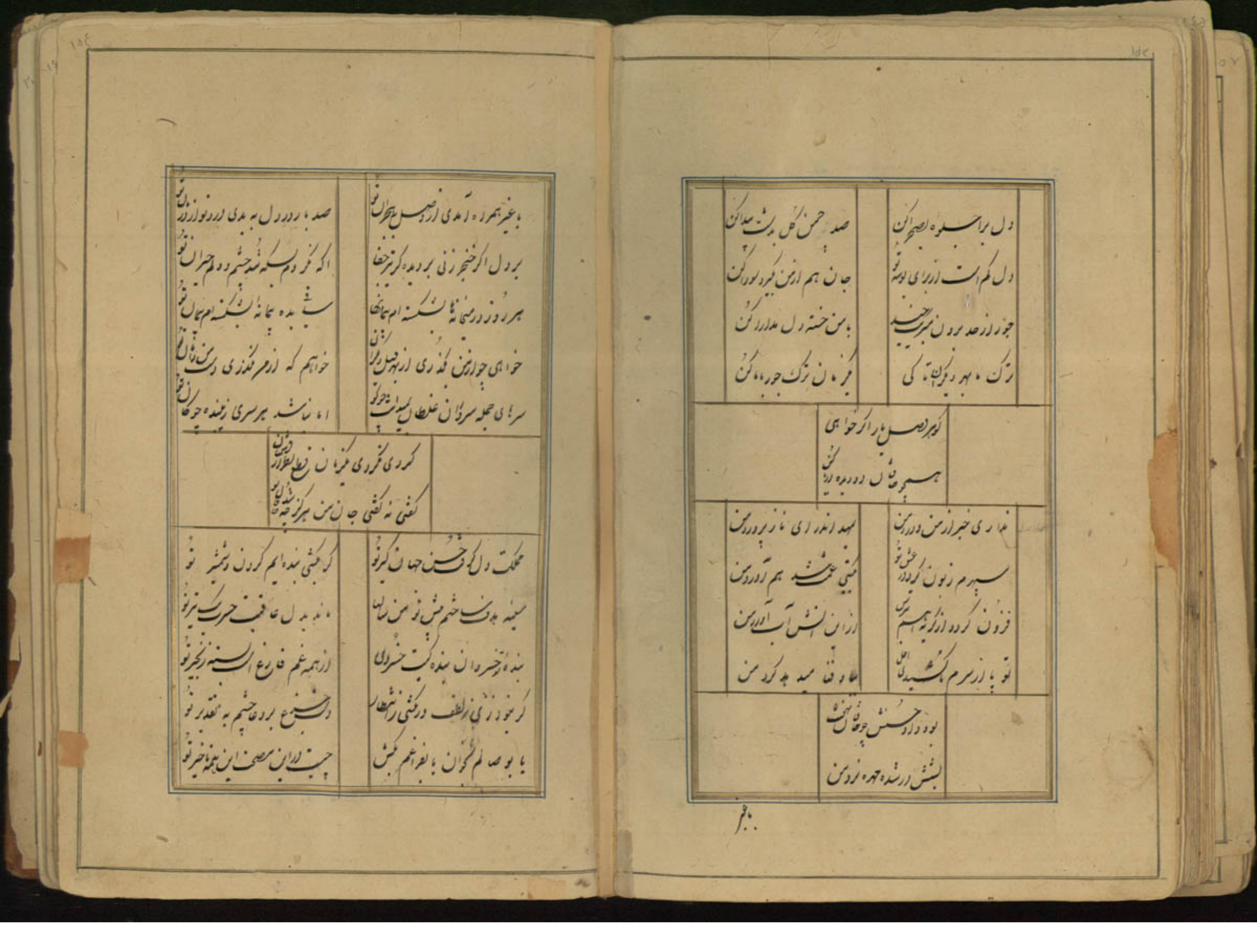
هزاران [illegible]
نشسته [illegible]

[illegible]
غرور [illegible]

[illegible]
[illegible]







دلبرا جلوهٔ صبحگاهی کن | صد چمن گل بدشت میدان کن
دل کم است از برای بوسهٔ تو | جان هم از من بگیر و دوران کن
چون از حد برون نبرد جهند | با من خسته دل مدارا کن
ترک مهر دیگران تا کی | گر توان ترک جور ما کن

گر بر وصل یار اگر خواهی
همچو فتان دو دیده دریا کن

غم داری خبر از من و درد من | بهد از روی ناز پرورد من
سپهرم زبون گردد از عشق تو | بکشی غمت شد هم آورد من
فزون گردد از گریه اشکم سرشک | از آن آتش آب آورد من
تو با از سرم گشته بیداد اجل | با وفا میدهد گرد من

بود دارد حسنش چو تابان
لبتش زرشته چهره زرد من

باغیر

باغیر همره آمدی از وصل بهجران تو | صد بار درد دل به بدی دردنواز دل تو
بر دل اگر خنجر زنی بر دیده گر تیر جفا | اگه گر دم بسته شد چشم و دم حیران تو
هر روز در میخانه‌ها بشکسته ام پیمانها | شب بده پیمانه‌ای بشکسته ام پیمان تو
خواهی چو از من بگذری از بهر وصل دلبران | خواهم که از من بگذری دست از دامان تو
سرهای جمله سروران غلطان بمیدان چو گو | اما نباشد هر سری زیبنده چوگان تو

گر دری گر دری گریان زلطف ظاهر از دیدن
گفتی نه گفتی جان من هرگز چه بشنیدی ای تو

مملکت دل گرفت حسن جهانگیر تو | گر بکشی بنده ایم گردن و شمشیر تو
سینه هدف شد چشم پیش تو من ساختم | مانده بدل عاشقی حسرت یک تیر تو
بنده اگر خسروان بنده گشت خسروان | از همه غم فارغ است بسته زنجیر تو
گر تو زنی زلف ور کشی از شطان | در شب نبرد چشم به تقدیر تو
با تو صلح گران با تو هم کش | چیست از این مصحف این همه تفسیر تو



گر زنش کشی مست فغان تو
در پنجه کش زنی دو زلف زنجیر تو

آب خضر لعل شکرخای تو	ای سر من خاک کف پای تو
کس نشود زنده بنام کو	تا نشود کشته در سودای تو
خلق گرفتار بغوغای حشر	گوش من آلوده بغوغای تو
ابروی تو تیغ من آمد بحق	جان بسپارند بپای تو
چاره گری در ره عشق بتان	ای دل بیچاره من وای تو
باز نگاهی برهت مانده است	ای سر من مرحله پیمای تو
کی بوصال تو تواند رسید	جان ندهد هر که بسودای تو
قتل مرا کرد رقم از ازل	بر رخ تو خط چلیپای تو
از سر کویت بچه جان که روم	طرفه بهشتیست [illegible]ی تو
پنجه فولادی فغان نتافت	ساعد سیمین سمن سای تو

گر به خنجر میزنند بحثش مگو	درد میخواهد دلت درمان مجو
دل و جان در راه ایثار کن	لن تنالوا البر حتی تنفقوا
همچو نقش دو نمایان احول است	در نظر هر چند آید غیر او
روز وصلت محنت شبهای هجر	با سر زلفش بگویم مو بمو
از در خود سوی فردوسم مران	در بدر تا چند و تا کی کو بکو
بعد مردن بر در پیر مغان	در خرابات نم می کن شستشو

[illegible] برخیز و از [illegible]
رفت تقوی فغان را بشوی

خرم آن کس که رود جان بوفاداری تو	رشته کاری جهان گرفتاری تو
بود دل همه ویران زجفای خوبان	حجره آباد شد از مردم ز بیماری تو
عهد کردم که بغیر از تو دگر دل ندهم	تا بدانیم جانی بوفاداری تو



گر کشی ور بنوازی تو شهی حکم تراست | کی شکوه توانم ز جفاکاری تو

دل بهار از آن چشم تو ارزان
که کند روز روی افزون از ارزانی تو

می نهادم سر به گیسوی تو | نگریزم از سر کوی تو
جز به عشق تو نقلاب تو ق | میکشد از هر طرف سوی تو
معجزه عیسوی آورده ام | تا چند لعل سخنگوی تو
بگذر از این خنده آتش بزن | گوشه عالم همه از خوی تو
کعبه و بتخانه ندانم کی است | قبله من قبله من روی تو

میجهد از سینه فغان چو برق
ترکمان خانه ابروی تو

دل اسیر کمند پر فن تو | سر من پای دل تو شن تو
حسرت خنجر دگر دارم | بیروی خون من بگردن تو

شب ای مرغ ز رشته دل | هر سر کوی از نشیمن تو
ای دل این ناله تا کی پر بود | عالمی در فغان ز شیون تو

دل و دین برد از کف اهلی
داد از دست چشم رهزن تو

ز خوش خنده تیر مژگان تو | بلای سیاهی است چشمان تو
گر آید از دل که ارزانی | از این تشنه خاک پیکان تو
بیا ای آتش برار از تن | جهان از این گشته حیران تو
ز هجران روی تو تنها منم | ز هر سو جهانی است حیران تو
رزن کوی و اشک سرار بمان | سرم کوی آن زلف چوگان تو

بگو ای صبا حال اهلی درست
پریشان تر از زلف پریشان تو

خرام و سر ما شد خاک کف پای تو | ای تحفه جانها به رفتار قبای تو



دیگر

کسی که برای کیست از دو جهان [illegible]
عالم همه بنده‌اند و الله برای تو

عیدست [illegible] امروز [illegible]
در خیر و تماشا کن عالم فدای تو

از هجر تو می‌سوزم از آتش غم هر شب
من [illegible] دادم جان [illegible] تو

شاهان هزار امید در کوی تو ما داریم
آخر ز غمش گشتی این [illegible] وفای تو

ای گل چه دل بهر خس و خار بسته
[illegible] ز یار رو با غبار بسته

گویا که [illegible] من مانده در این
از حرف [illegible] لعل شکربار بسته

یارست [illegible] چراغ ما [illegible]
ما راز [illegible] گفتار بسته

نوازم ز گره‌های [illegible]
این دل که تو [illegible] بسته

[illegible]
تا چند دل [illegible] بسته

عالم همه ز جور تو زنار بسته‌اند
یارب تو از جفای که زنار بسته

در حسرتم که خاک [illegible]
ای دل ز کوی یار [illegible] بسته

[illegible]
شاهان تو دل [illegible] بسته

عالم [illegible] شده
دل [illegible] شده

سرهای سروران همه خاک در تو باد
خاک در تو تاج سر سروران شده

خواهم هزار چشم [illegible]
هر عضو من [illegible] شده

از [illegible]
این دل [illegible] شده

صد شکر [illegible] علی [illegible]
مفتی و مقتدا همه [illegible] شده

رحمت [illegible] برادر [illegible]
[illegible] شده

جان [illegible]
شاهان [illegible] شده

بهر [illegible]
[illegible]

بر سر کوی تو هر [illegible]
هر طرف می [illegible]





گفتی که تو شوی رسوا در عشق بتان [illegible]
[illegible] من نشو از تو همی [illegible]

عاشق نکند هرگز اندیشه رسوائی
از دوست تو چون نالم [illegible]

گفتی که [illegible] از اینکه بوم با [illegible]
من بنده و [illegible] **قاآن** [illegible]

تو [illegible] بهاری [illegible] چشم [illegible]
سینه [illegible] تو [illegible]
بدل و بجان [illegible] آنچه [illegible]
ز غم تو [illegible] دل من [illegible]

[illegible] پیش خوبرویان [illegible]
چو [illegible] روستائی [illegible]
تو [illegible] من [illegible]
[illegible] اگر تو [illegible]

چه کنی جفا به **قاآن** که رسیده از جفات
[illegible]

ساقی بیار باده ز جام [illegible]
[illegible]

لیکن ز زلال [illegible]
[illegible] محبت تو [illegible]

بر جانب ما نظر نداری
[illegible] ناوک غمزه [illegible]
[illegible] از لعل [illegible]
[illegible] و بنده [illegible] عالم
افغان من [illegible]
شد [illegible] از این غم [illegible]
چشمت [illegible] عالمی را
[illegible]

بر خاک رهی گذر نداری
جز سینه من [illegible] نداری
[illegible] نداری
[illegible] نداری
[illegible] نداری
[illegible] چشم تر نداری
[illegible] تو خبر نداری
ای دل تو [illegible] نداری

[illegible] نثار یار کردی
قاآن [illegible] صدف گهر نداری

[illegible] ای دل [illegible]
[illegible]

از باد [illegible]
[illegible] من [illegible]



گر بگذری بکعبه نوری ز راه صنم
آید مقیم کعبه به کیش برهمنی

هر دم روان بکوی تو صد کاروان دل
با اینکه نیست در ره عشق تو رهزنی

[illegible]
تا هر که بگذرد بتو گوید هو الغنی

از فخر پای بر سر خورشید می نهی
فغانی اگر به پای نگاری سر افگنی

بامید که امیدم برآری
سپردم جان ز بی امیدواری

مگو از هجر من چون زنده ماندی
که من خود مردم از این شرمساری

مکن کاوش ز مژگان سینه ام را
غمت اندر سینه دارم یادگاری

[illegible]
[illegible]

به فغانی چون گذاری نظر کن
اگر خواهی به من جان بسپاری

مرا از سر هوای دیگر استی
[illegible]

اگر خورشید بر چرخ برین است
ترا منظر از او بالاتر استی

لبت را شیره جان میتوان گفت
که از شهد و شکر شیرین تر استی

دلم در پنجه عشقت اسیر است
مسلمانی بدست کافر استی

بوادی غمش گم گشته ام من
بکوی او مرا دل رهبر استی

[illegible]
غمش در سینه ما گوهر استی

ز تیر غمزه اش صد چاک شد دل
[illegible]

کسی کو گشت فغانی بنده او
بگیتی چاکرش اسکندر استی

[illegible]
از سر مهرت [illegible]

[illegible]
با وجود تو [illegible]

شهد از لعل لبت میریزد
[illegible]

جان براه تو [illegible]
[illegible]



وصف خطت نتواند خاقانی
وصف کردم ولی مختصری

ای غمت مونس من به تنهائی — چشمم چشمه چو شکیبائی
زینت و زیور همه عالم — به چه زیور ز تو خویش آرائی
در میان لشکر تو پیدا — دعوی واحدی و یکتائی
نرساند خدا اگر باشد — جز وصال توام تمنائی

دارد خاقانی سوخته جان را
خوشتر از این گردد نوائی

چون توئی از غمزه غارتگری — دل ز همه خلق به غارت بری
دادمت ترا هر دو جهان گر بهاست — رو د کند هر که تو از مشتری
دیده بدوزند ملایک ز حور — جلوه کند گر به بهشت این پری
چشم نمودار خجسته ز نگار — از رخ تو صفت صورتگری

بر تو روت جهان بشکند — رونق آئینه اسکندری

مهر فلک گفت خاقانی ترا
شمسه برجسته گو منظری

دیده کیوان خم بام مشتری — گشت از آن هندوی بام مشتری
سیر و دل از پس بر بو — صید وحشی گشته رام مشتری
میزند خورشید در بام فلک — نوبت خوبی به بام مشتری
زهره سر قصد از شادی بچرخ — چرخ میسر در نگام مشتری
همچو غنچه از نسیم صبحدم — بشکفد دل از پیام مشتری
اند سرو بستان ای گو نشان — پای در گل از خرام مشتری

هر کی پیوست در دام کسی است
گر زن خاقانی بدام مشتری

بگذاشت مرا در غم یار این دل هرجائی — جا دارد اگر مانم در گوشه تنهائی



تا کی ز غمت ای گل چون شیفته بلبل / افغان کنم و زاری بر شاخ شکیبایی

گهی ز غم زارت و گاه شوم باز / مسکین شده و تو سلطان حکم آنچه تو فرمایی

طوبی نبود هرگز مانند قدت زیبا / وا روز که طوبی این خوبی و زیبایی

فغانی شده در عشق لیلی وش چهره امروز / دل خسته چو مجنون از رعنایی تنهایی

دوش با دل گفتم پنهانی / شکوه میکردم از پریشانی

گفت با من به ترک عشق گرای / گفتم ای دل تو صبر نتوانی

گفت بگذر از این خیال گریز / شرح عشق چو پشیمانی

گفتم آری ولی ز دیدن روی / دوست از روی مهربانی

تو بیا از پیش من رفتنم / تا به پایش کنم افشانی

دل چو بشنید این سخن از من / گفت رو رو به یاد ارزانی

شوخی که برده راز زبان آورده تو / مستی به شور در دو جهان آورده تو

خوبان که کنند جمله دل میل در آن میان / آن گل به بلبلان به فغان آورده تو

ترکی به تیر ناز که خون ریز دو تن / تو سینه از جفا کمان آورده تو

بیمار عشقم و به طبیبم چه احتیاج / آن کس به دل به بر دوران آورده تو

فغانی اگر به مدح نکویان سخن کند / آن کس به نام او به زبان آورده تو

در ده باز دل چو پیش چشم مستی / ای رفیقان شده از دست دل انجمنی

از دل زار زار پیران چه فغان بار دو است / تا تو در بزم رقیبان همی نشستی

غم مخور گر کاست ای سرو از کرشمه شده / چون تو با طالع فرخنده بر آن بنشستی

چون کند رنگ از رخت فغانی که تو بخش / سینه خستی از ستم و دل ز جفا بشکستی

بریزی شوخ خونم را براهی / گر آن ره بگذری تو کاه گاهی



من تعجیل در قتلم نمود [illegible]
مرا خود [illegible] جرم و گناهی
[illegible]
بود بر حال من نیکو گواهی

ز مژگان می‌کند تسخیر دلها
نگوید وصف روی او کماهی

[illegible]

تو پادشهی و من فقیرم
رحمی بمن ای جوان [illegible]
دارم سر آنکه [illegible]
در پای تو افتم و بمیرم
ای مردم دیده مردمان نیز
در بند [illegible] تو اسیرم

چشمان تو [illegible]
مژگان تو [illegible]

رحمی بمن ای نگار رحمی
بر عاشق دلفگار رحمی

تا سرو قدت [illegible] رسته
گل قد دلبران شکسته
چون روی تو گل نظاره کرده
از رشک تو خون دل نشسته
ای شاه [illegible] دلارام
وی دلبر دلکش خجسته
میل تو بود اگر به نخجیر
ما صید توایم و پا شکسته

بنشین ز سر جفا و برخیز
[illegible]

آن سرو روان چه از چمن رفت
گویی که روان من ز تن رفت
با آن قد و رخ چو رفت از باغ
رونق ز صنوبر و سمن رفت
از حسرت چشم [illegible]
[illegible]



از شعله حسن سرکش تو | زد در دل شیخ آتش تب

آن کیست که وصف آن لبت
افسانه قند شکرست

وصف تو چنان کنم کماهی | خوبان جهان ستاره و تو ماهی
مژگان تو ریخت خون دلها | چشمان تو میدهد گواهی
ای آنکه نقد نظر سروی | وی آنکه رخ هلال ماهی
ز ابروت به اشارتی کن | پیوسته اگر نه گاه گاهی

من کشته ناوک نگاهت
سرگشته چشم و ابروانت

خط عیان شد و زلف گشت نهان | خط تو طره عنبرین آمد شب

حسن رخ دلربای تو افزود
ماه رویت برون شد از عقرب

چه شکر گویمت ای ماه رشک کنعانی | که از تو گشت بد روزگار بر من خوب

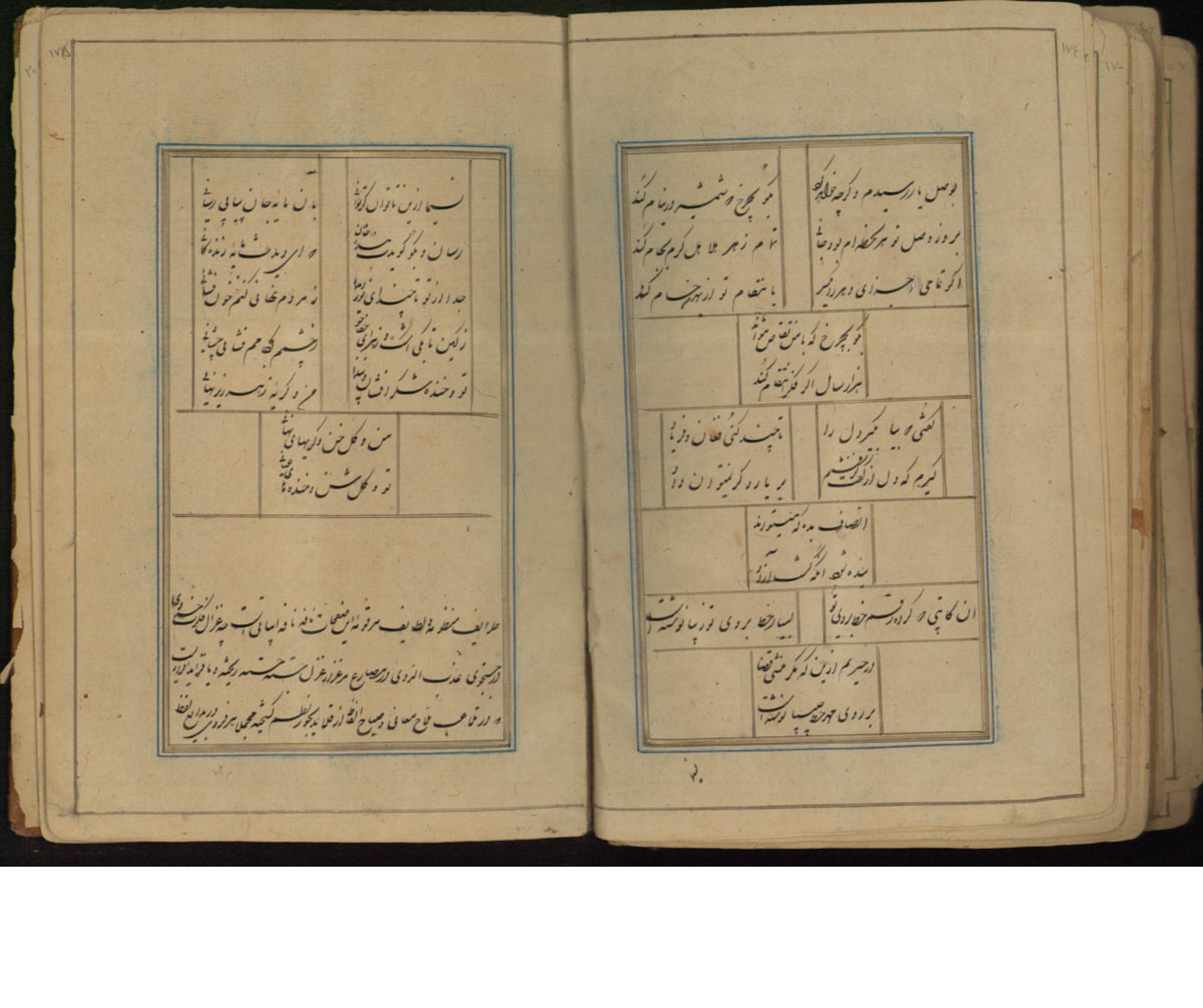
شبم به بود ز هجرت چو دیده تو سیه
کنون ز وصل تو آمد چو دیده‌ات روشن

آن دل غریب از دل خوبان | گشاده دل ز دوست نوای چنین که برد

ز روم نه کاکل است که دل بند گره
دانم به غمزه برده دلم را ز سر

زاهد کعبه به چند که چون | از خرابات مغان می آیم
بسته زنار و گسسته تسبیح | دل و دین داده چنان می آیم
رو نهادست به اسلام ز کفر | هر قدم شکر کنان می آیم
بسکه از چرخ جفا دیده عجز | پیش ساقی با مان می آیم

عمر را کرده به تو چون ضایع
این دم افسوس کنان می آیم





وبعض دولت دبیر مینی محبت ره مجلس سینه

وای چرا ستم بردیم در روی جانان نگارا | با هجر زنده بودن دشوار بود ما را

با شمع خویش گفتیم بوزد که در خود را | اخر ز پرده بیرون دادیم راز خود را

چون من کسی نداند قدر و بهای خال
محمود بشناسد قدر ایاز خود را

کاش دمی ای پری از رخ نقاب بگشایی | تا کنم از جان و دل بر تو ای ماه فدا

سیاه روزی دلشده روزگاری ما را
چو زلف کس نگردد نصیب دل ارسیس تنها
وفا بدادن جان کردم و جفای تو دیدم

به پیچ زلف پریشان مکن بچهره جلوه ها را
بیا تا قسم دشنام بده بوسم آن کف پا را
وفا به پیچ و جفا را جفا به پیچ وفا را

بخار

غبار مقدم تو توتیای چشم کم شد | بخواب رفته مگر دیده پر آب شب

هر که دید آن چشم مست نیم خواب | خواب را دیگر مگر بیند بخواب

لطف گلگون و چشم مست تو
رنگ از گل برده مستی از شراب

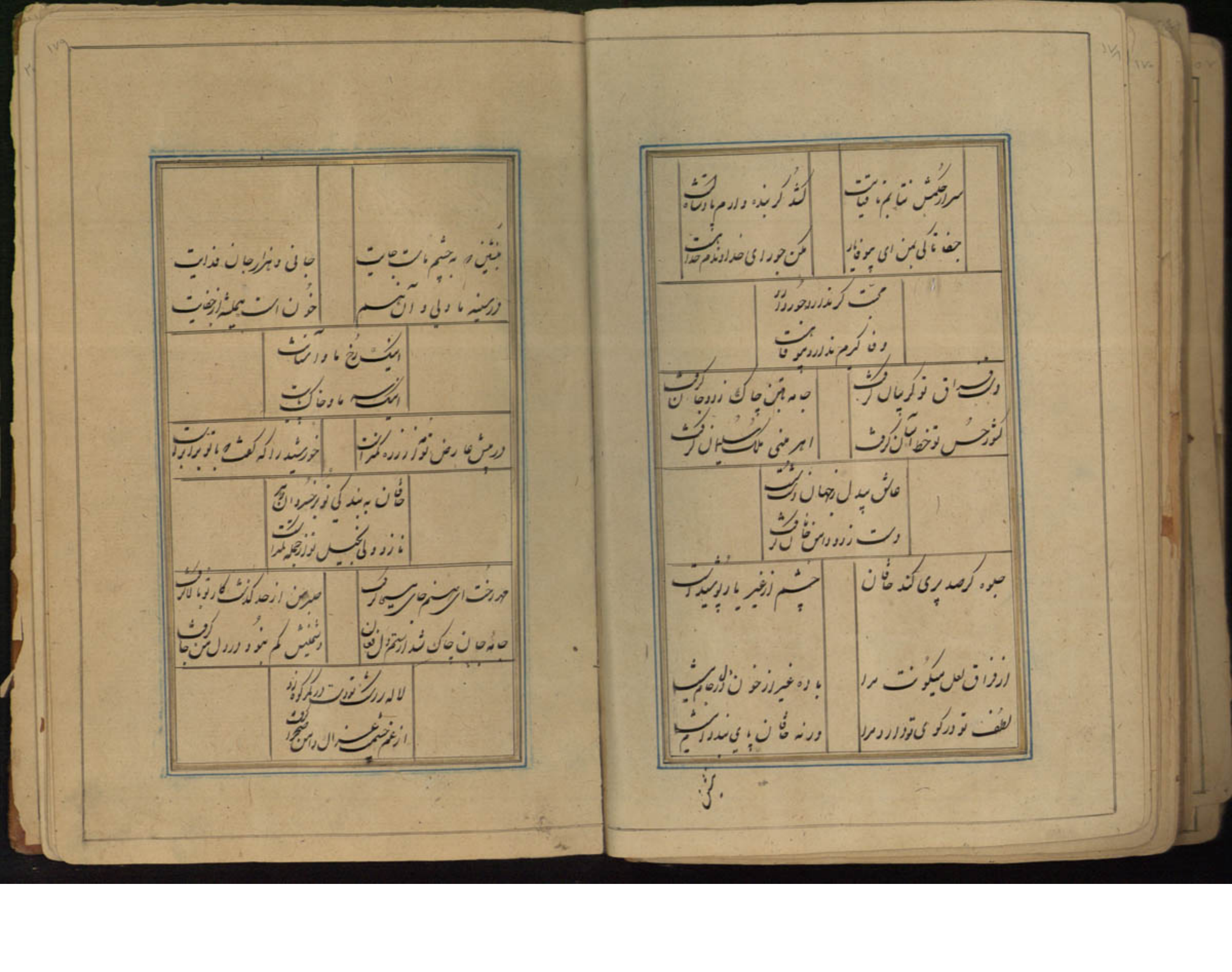
ز نور عشق تو ای شمع بزم جان دارم | دلی ز آتش و چشمی ز اشک پر آب

بتو ز هیچ گنه رخ نتابد گذار
مگر ترا لحظه شد من گذار رسید

ز تیغ و تغافل بیخودی خراب | سپند آتش سپند آب

دلی دارم ز مهر عالمی را | اگر در روی ببخشند جا است

جم



سر از حکمش نتابم نیست — گشته گر بنده دارم پادشاهست
جفا تا کی بمن ای بیوفا یار — مکن جور ای خداوندم خدا هست

محبت گر ندارد جور رو رو
وفا گر هم ندارد بیوفا هست

در فراق تو گریبان ز گرفت — جامه بتن چاک زد و جان گرفت
کشور حسن تو خط آسان گرفت — اهرمنی ملک سلیمان گرفت

عاشق بیدل ز جهان دل گرفت
دست زد و دامن خاقان گرفت

جلوه گر صد پری کند خاقان — چشم از غیر یار پوشیده است

از فراق لعل میگونت مرا — باده غیر از خون دل در جام نیست
لطف تو در کوی تو دارد مرا — ورنه خاقان پای بند دام نیست

بکی

بنشین دمی به چشم ما که جایت — جانی و هزار جان فدایت
در سینه ما دلی و آن هم — خون است همیشه از جفایت

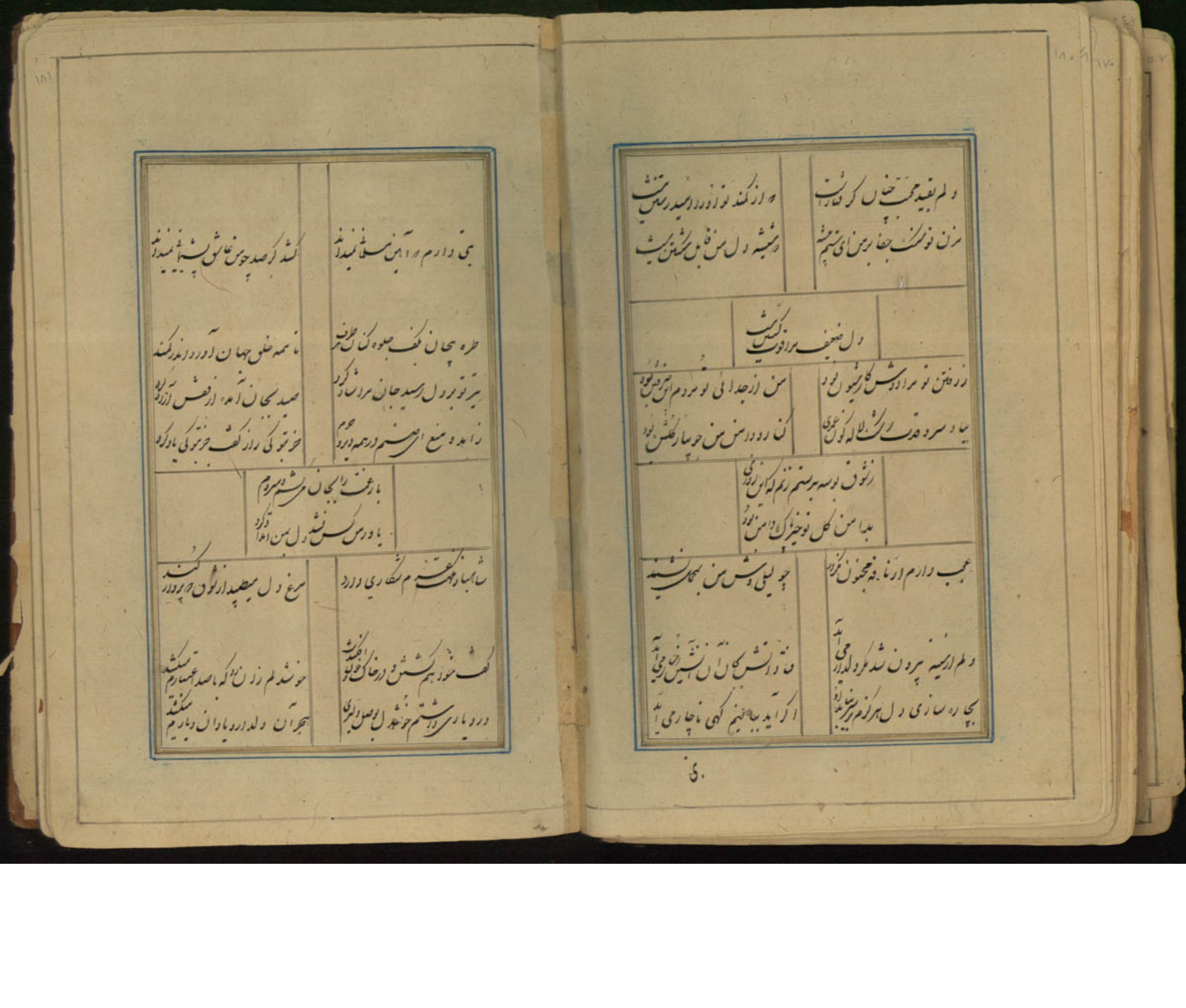
اینک رخ ما و آستانت
اینک سر ما و خاک پایت

در پیش عارض تو ز ذره کمتر است — خورشید را که گفته با تو برابر است

خاقان به بندگی تو ز خسروان سر است
نازد ولی بخیل تو از جمله کمتر است

مهر رخت ای صنم جای سویدا گرفت — صبر من از حد گذشت کار تو بالا گرفت
جامه جان چاک شد از ستم دلبران — شعله‌اش کم نبود در دل من جا گرفت

لاله ز رشک تو دست در کمر کوه زد
از غم حسن تو غزال دامن صحرا گرفت



دلم بقید محبت چنان گرفتار است | که از کمند تو زور آور رسید رنجش نیش
بزن تو سنگ جفا بر من ای ستم پیشه | که شیشه دل من قابل شکستن نیست

دل ضعیف مرا قوت کشش نیست

ز رفتن تو مرا آتشی که در تن بود | من از جدائی تو مردم ار چه در تن بود
بیاد سرو قدت رنگ لاله گون عمری | کنار دامن من جو یبار گلشن بود

ز شوق بوسه بر ستم زنم که آن زردی
بدامن گل نوخیز که دامن بود

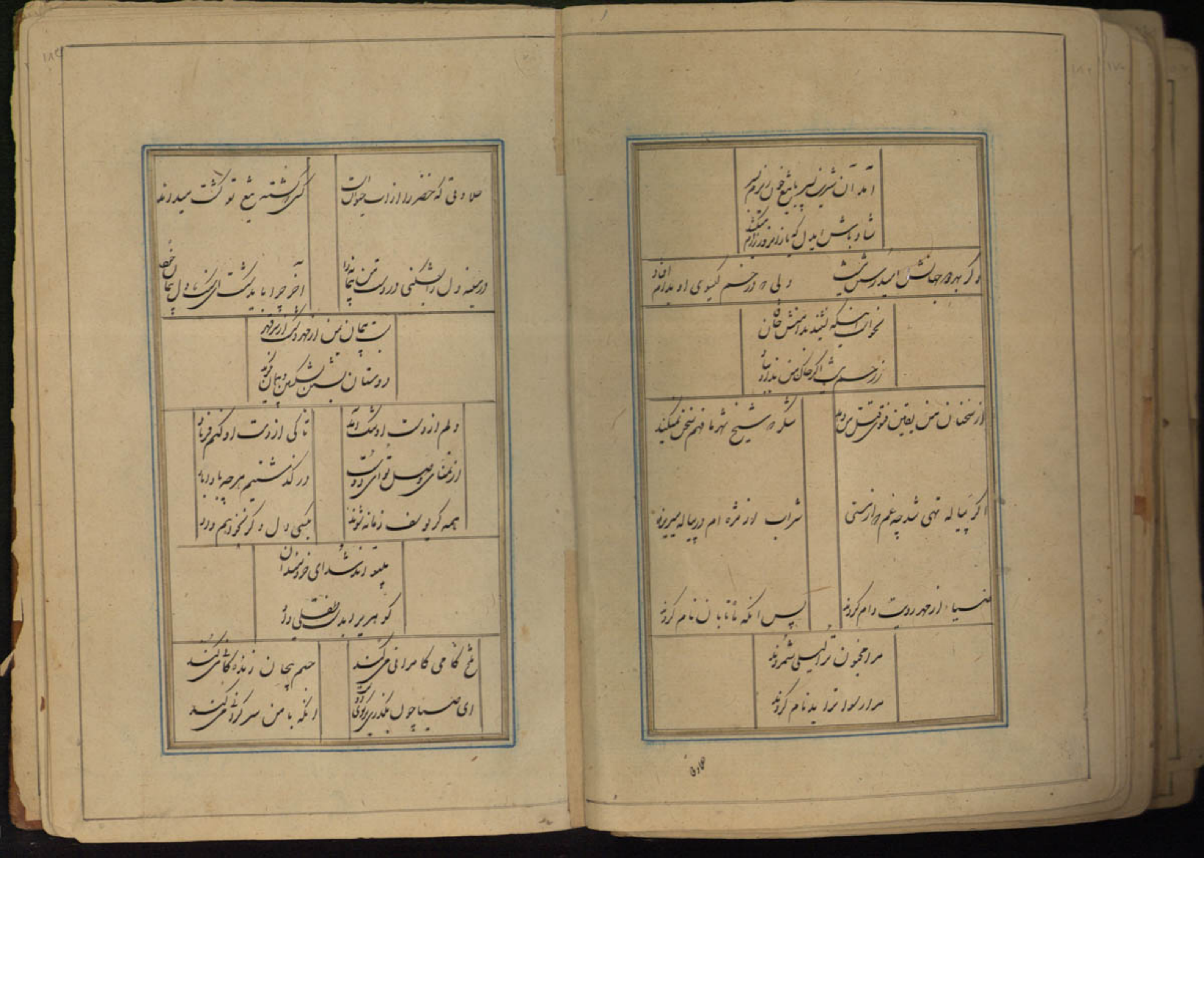
عجب دارم از نا به مجنون گرداند | چو لیلی وشی من بجای نشیند
دلم از سینه بیرون شد که دلدار می آید | فتد در آتش که آن آتش زخم می آید
بچاره سازی دل هر لحظه که ... | اگر آید بجانم کهی ناچار می آید

بی تو دارم بر آتش نسلی نمیدانند | کشد گر صد چو من عاشق نپرسی نمیدانند

طره پیچان تو کف جلوه کنان ... | تا همه خلق جهان آورد اندر کمند
تیر تو بر دل رسید جان مرا شاد کرد | صید بجان آمد از قفس آزاد کرد
زاهد و منع از صنم در همه دیر و حرم | نخ تو کی راز کفر تو بی یاد کرد

بار غمت را بجان می کشم و میروم
یاور کس نشد دل من اما دگر

ساله با غم تو هم شکاری دارد | مرغ دل می طپید از شوق پرواز کند
گفت خواهم کشتن و در خاک خواهم کنید | خوش دلم زان که با صد اعتبارم میکشد
درد و یاری داشتم خوش دل بوصل دلبری | هجران دلدار و یاد ان دیارم میکشد



آمد آن شیرین پسر با تیغ خونریز هم
شاد باش ای دل که باز امروز زارم می‌کشند

دل که بهره جانش امید رسیدش
ولی از زخم گیسوی او مدام افتاد

نخواهد آنکه نشنیده ام فغان
ز رحم شب اگر حال من بداند

از سخنان من یقین فهم توکی بر دوام
شکر که شیخ شهر ما فهم سخن نمیکند

اگر پیاله تهی شد چه غم برار ستی
شراب از فره ام در پیاله میریزد

ساقیا از مهر دست دام کرده
پس آنکه تا تا بان نام کرده

مرا مجنون ز رسوایی شمرده
مرا رسوا ترا بدنام کرده

حلاوتی که خضر را از آب حیوان است
اگر نوشته تیغ تو گشت میدارند

در سینه دل را شکستی در درست تن نماند
آخر چرا با مدعی گشتی ای دل پیمان شکن

دست جان من از مهر دیگری ارزد
دوستان بشکستن پیمان گرفتم

دلم از زلف او شکست آمد
تا کی از زلف او کنم فریاد

از تمنای وصل تو ای دوست
در کنج نشستم هر چه با دل باد

همه کر یوسف زمانه شوند
بیدل و کوی تو هم وارد

ملعو زنده شد ای خرد مندان
کو هر پر زنده طفلی ورد

تیغ کامی کامرانی میکنند
خصم بیجان زنده کاشی کنند

ای مسیحا چون نظر بر روی او
آنکه با من سر گرانی میکنند



گر بپرسند حال ما بگو
همچنانی جان فشانی می‌کند

لطف اگر ره بدل دارم کی رضا از پیش یار
از همه کس نا امیدی بتو امیدوار

گردش چشمی چو دور روزگار
فتنه بسیار دارد نیس بکار

ای جان من زار من مبتلا بترس
رحمی بکن برای خدا از خدا بترس

سرو گلی قامت زیبای او
مطرب از این بهده کافش خوش
پشت فلک گشت چو ابرو خم اگر
بار فراق تو ندارد دو دوش
گر کشتی دست زدامان من
جامه قبا می‌کنم ای خرقه‌پوش

دل دارم جان در کوی آن ماه
چون بیتابی زان شرمسارم

نبود امید از بخت دیگر
از یار اکنون امیدوارم

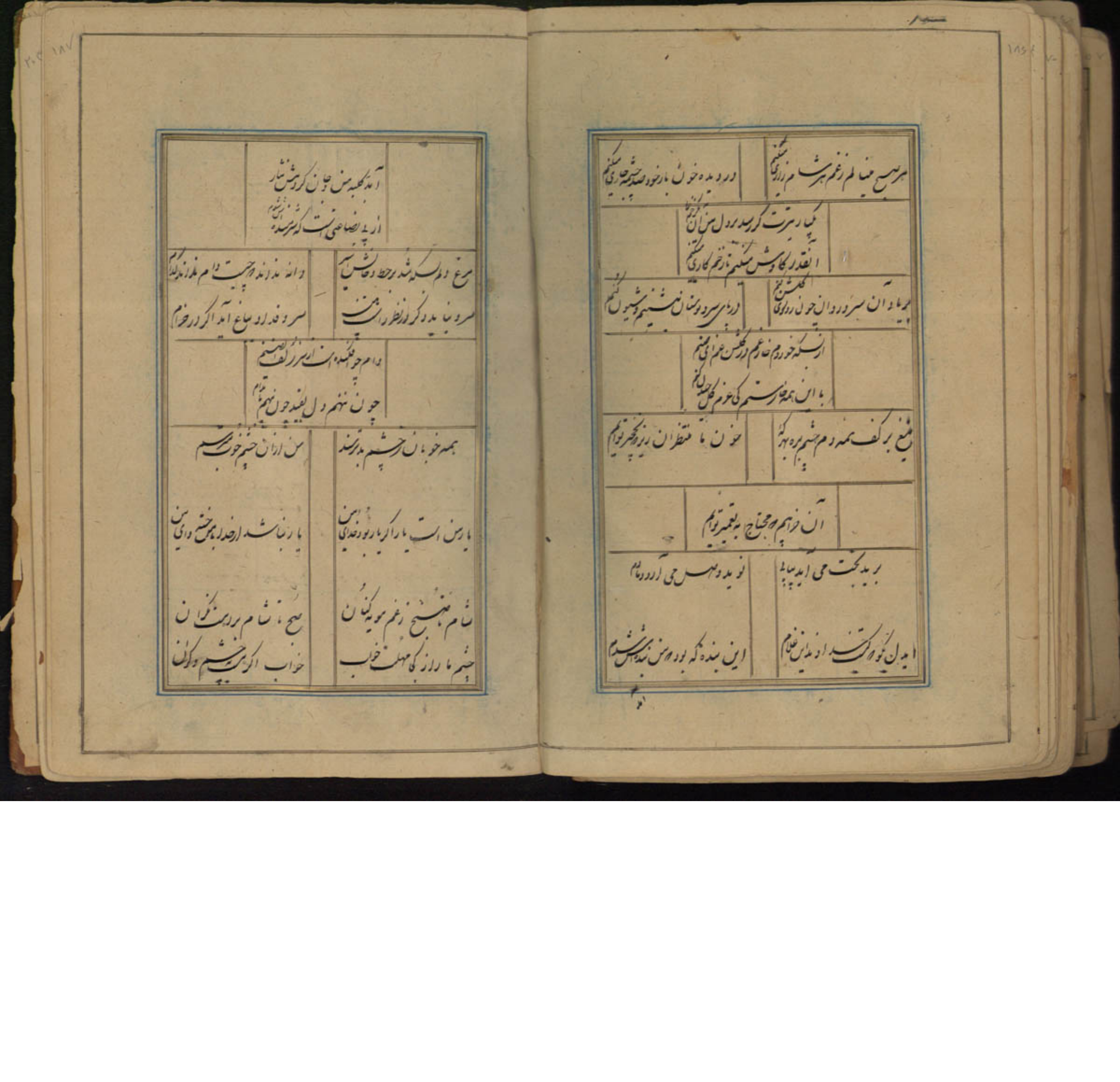
دل را بگیر از دست من خواهی چو گل را بسمل
ریزی چو خونم از ستم دست آورم

رهایی دارد کس از هجران شیرین کامکی
روان خود نثار تیشه فرهاد میکردم

گهی شد از هجرانش دردم جان بلب
تر از گرد زمین یاد میکردم

ندارم غیر جان تا به چه خواهی
ولی دارم دو صد عالم گردم

گشتم توبه صد ساله را
زخون دیده می در جام کردم



هر صبح مینالم ز غم هر شام زاری میکنم
در دیده خون بار خود صد چشمه جاری میکنم

یکبار تیرت گر رسد بر دل من آن [illegible]
آنقدر کاوش میکنم تا زخم کاری میکنم

بر یاد آن سرو روان چون روی در گلشن کنم
در پای سرو بوستان بنشینم و شیون کنم

از بسکه خوردم خار غم در گلشن عمر ای صنم
با این همه خار ستم کی عزم گل چیدن کنم

تیغ بر کف همه دم چشم بره بهر که ای
خون ما منتظران ریز که در تیر توایم

آن خرابیم که محتاج به تعمیر توایم

بر بید بخت می آید بپاید
تو بید و بهر من می آرد و مانم

ای دل بگو که گشتند اوندان غلام
این بنده که بود من بنده اش شدم

آمد که بس جان کردش نثار
از بس تقاضایی است که شرمنده اش شوم

مرغ دلم که بسته شد بر خط و خالش اسیر
دانه نداند چیست دام بلا ندانم کدام

سرو بباید دگر ز نظر راست بین
سرو قد او جانع آید اگر در خرام

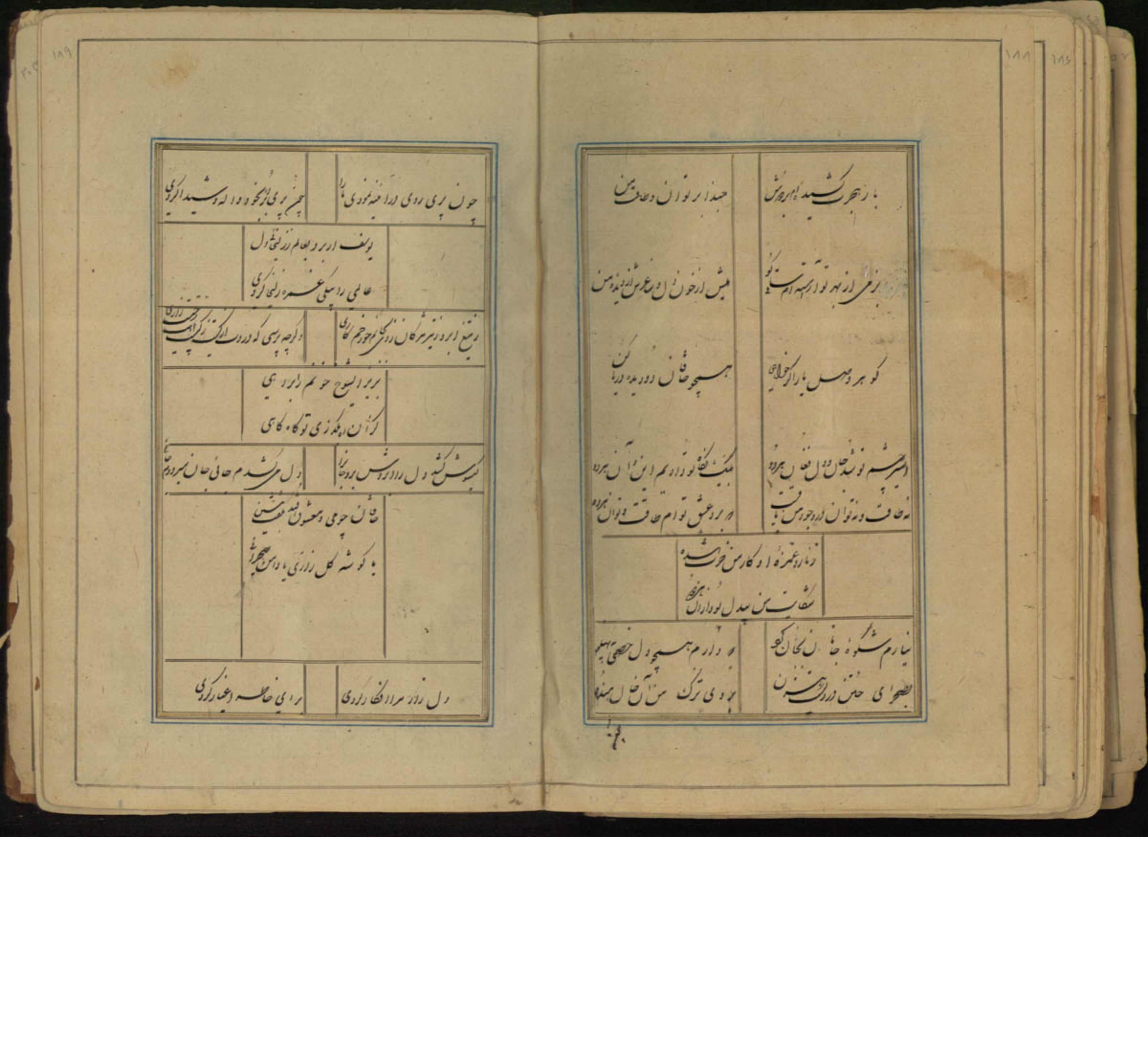
دام چو افکنده است آن سر زلف صنم
چون ننهم دل بقید چون نهم آن دام

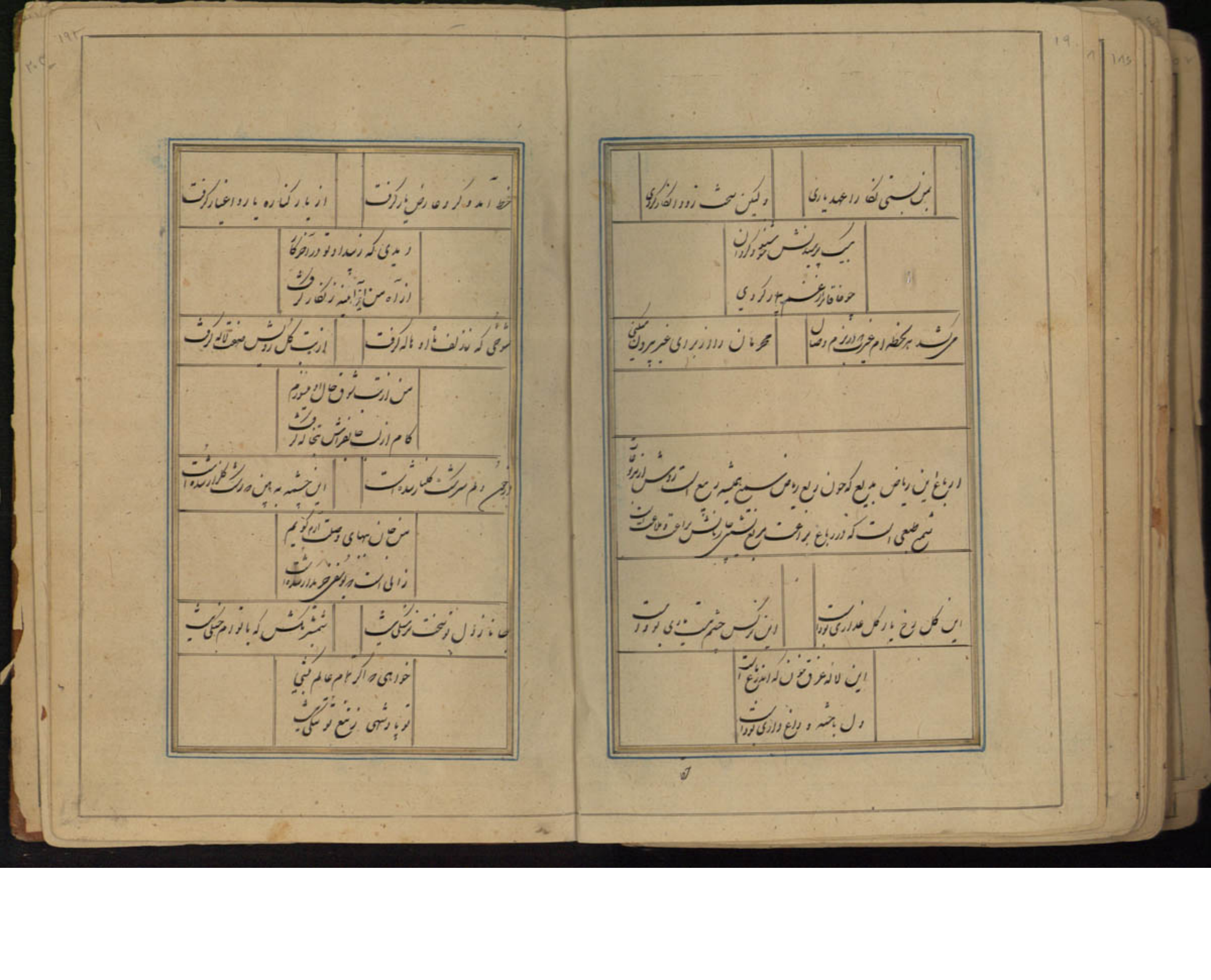
همه خوبان ز چشم بد ترسند
من از آن چشم خود بترسم

یار من است یار اگر یار بود خدای من
یار نباشد ار جدا باشم بخشم وای من

شام با صبح ز غم مویه کنان
صبح با شام بر این گریه کنان

چشم ما راز کی مهلت خواب
خواب اگر بر چشم [illegible] کنان





بس بستی نگار را عهد یاری / ولیکن سخت زود انکار کردی

بیک پیمانش شنیدم ز دوران
چو خفاش از غمش بیزار کردی

مرا شد هر لحظه ام غیرت افزون هم وصال / مجو مان روا ز برای غیر پیوند گسستی

این باغ این ریاض بدیع که چون ربع ریاض مسیح همیشه ربیع است از وصفش ابرو ...
شمع طبعی است که در باغ براعت بدیع بینش جلی زبانش براعت و ملاحت است

این گل رخ یار گل عذاری بوده است / این نرگس چشم مست بی تو بوده است

این لاله عرق چون که اندر باغ است
دل با چشمه و داغ داری بوده است

خط آمد و گرد عارض یار گرفت / از یار کناره یار و اغیار گرفت

زاهدی که رسید او تو در آخر گاه
از آه من آن آینه زنگار گرفت

شوخی که نه زلف او هاله گرفت / از بیت گل رویش صفت لاله گرفت

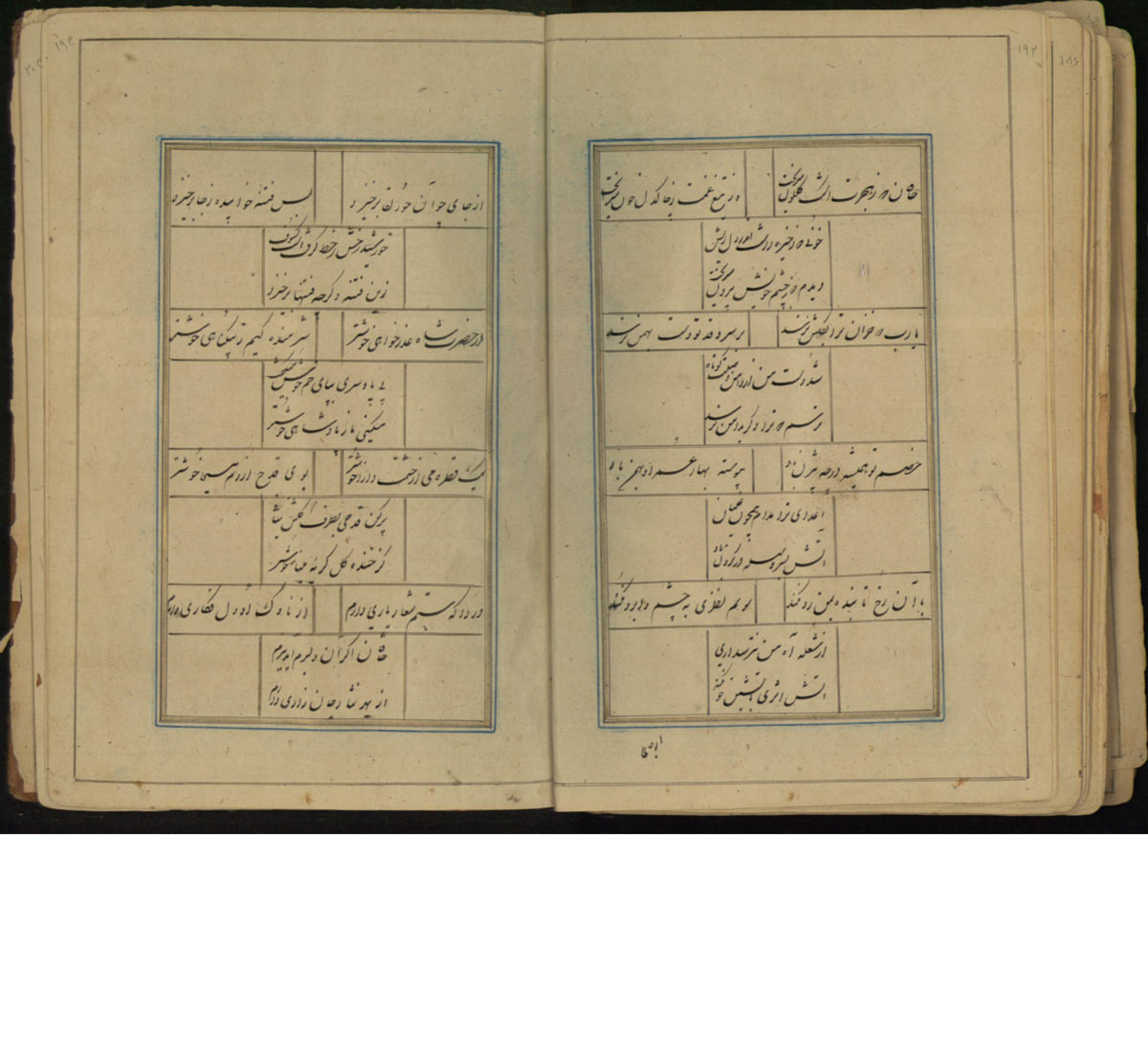
من از تب شوق خال او میمردم
کام از لب خال عارض نتوان گرفت

در چمن دلم سرگشته گلنار رسیده است / این چشمه به چمن از رشک گلزار رسیده است

من جان بهای وصلت آرام گویم
زانی است که در تو نقش عطار رسیده است

جانا ز دل تو سخت نرگس است / شمشیر کش که با تو آرام جنگی است

خواهی که اگر تمام عالم بینی
تو پادشهی ز تیغ تو تنگی است









در ماتم حسین ز تن جامها درید
فریاد الامان بدر کبریا برید

ای ساکنان عرش ز دل ناله برکشید — این داوری ز شمر بر داور کشید
این ناله را در غم یحیی کشیده اید — در ماتم حسین علی نیز برکشید
از تشنه چاک کرده جگر کار شاه دین — ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید
آتش بجان ز حسرت خیرالنسا زنید — از دل فغان بیاری خیرالبشر کشید
بر سینه زمانه ز ماتم زنید چاک — از دیده سپهر ز غم میل در کشید
سبط نبی چو طایر در خون طپیده است — ای حایران قدس [illegible]
ای ساکنان خاک [illegible] در عزا — افغان ز دل [illegible] افلاک برکشید

هر لحظه [illegible] سر سروری بدین — غلطد [illegible] بخاک و خون [illegible]

ز آن [illegible] پدر [illegible] عمر — دل آتش از فراق پسر [illegible]
بر خرمن حیات جوانان هاشمی — از کینه یزید لعین اخگری [illegible]
برگشته کاین آل نبی از جفای شمر — حاشا [illegible] محشری [illegible]

روزی که بر سنان سر آن سروران زدند
آتش به پیکر همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد — دوران چرخ سفله بکام یزید شد
از نخل [illegible] و هستی خود [illegible] — کاسید [illegible] شد و آن امید شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام — بر اهل شام آه که چون صبح عید شد
از دود آه گریه ماتم دران عزا — گردون سیاه و دیده انجم سفید شد
حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلک — حاصل چو از تو کام یزید پلید شد
[illegible] تا روز حشر — [illegible] ز مژه [illegible] چکید شد

آل نبی ز جور فلک [illegible] — [illegible]



یارب همیشه دیده خورشید تار باد
تا روز حشر سینه گردون فگار باد

شبها ز صید کرکس مردار خوار شد
پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم
بر باد داد خرمن هستی شادمان
شد تشنه کام کشته چو عطشان دشت حسین

کسری ز چرخ چرخ جفا را نگار شسته باد
تا رنگ همچو دیده اسفندیار باد
از آه ما بجز من گردون شرار باد
در کام آب زنده لیم ناگوار باد

خورشید آرای فلک تخت جم کرم
شاهنشه جهانم و دارویش ایندم

این بوالعجب نقش کلک نازکی و نوی طرحش خامه سحر نگار ما نوی مقفعات دری است
مثنوی پرورده طبع سحر گرفته سخن گستر خوش سرودی که در قصور جنان زیور غرفه عذار حوران و دلارا
صوامع اذکار روحانیان جوامع شیاع شبیهات تشبیه در سماع راه شادی بسیع و نشاط سرود

جهان آفرین را ستایش سزاست — بهر پیش چنین شه ستایش رواست
چو ذات خدا را شهان مظهرند — ستایش گر آنان ستایش کند
ز دادار جان آفرین بی شمار — ستایش ابر داور کامگار
محمد شه آن داور سرفراز — که شد صحو دار عدلش ابار باز
شرف دید از او افسر سروری — فزون کش ازو دین پیغمبری
بهانه که نوشیروان زنده شد — که بیخ ستم از جهان کنده شد
کیومرث تا تاج بر سر نهاد — چنین پادشاهی زمادر نزاد
چو آید بمیدان کین روز جنگ — منوچهر چهر است و آرش خدنگ
سلیمان وقار است و قاآن کرم — سکندر شکوه و فریدون خدم
پلنگین چکاد است پور پشنگ — تهمتن سرش پوش است هوشنگ هنگ
اگر بشنود نامش از اضطراب — شود آب در خاک افراسیاب

شها تا ابد نام تو زنده باد / بنام تو این چرخ پاینده باد

فریدون جنگ‌آور هوشمند / خداوند جهان‌گیر ضحاک بند

اگر برفرازد بزرگی درفش / درفشش شود در عراقیش بخش

کهن چاکر درگهت اژده شیر / برزم تو روبه شود نره شیر

شها دور گردون بکام تو باد / فریدون فرخ غلام تو باد

تو آن دادگر خسرو داوری / که بر تارک خسروان افسری

بود گردش چرخ نیلوفری / در انگشت بخت تو انگشتری

ز چشم بدت تا نباشد گزند / دل دشمنان مجمر و اسپند

ببالد ز تو فره سروری / بنازد بتو تخت اسکندری

ز بخت تو شاهی دگر تا زید / ز جان آفرین تا جهان شد پدید

ز عدل تو ای خسرو سرفراز / کند آشیان صعوه در چنگ باز

زر افشان شود دست تو گاه بزم / سرافشان شود تیغ تو روز رزم

جهان

جهان خرم از عدل و داد تو باد / شهی تا ابد در نژاد تو باد

بود نام تو زنده در روزگار / چو خاقان خلف داری ای شهریار

بنازی اگر در میان شهان / بدارا و اسکندر و ارسلان

سزای نثارش ثنای شهوار
که داری خلف همچو او یادگار

چمن تازه شد باز چون روی یار / بده ساقی آن باده خوشگوار

ز گلبن شده یوسف گل عیان / جهان گشته همچو زلیخا جوان

بیا تا زمی چهره گلگون کنیم / فلک را ازین غم جگر خون کنیم

بده ساقی آن جام گوهرنگار / که باشد ز جمشید جم یادگار

چو مستان بسوی گلستان روم / بسوی گلستان چو مستان روم

لب نی به بندم ز تو هندی / ورستی ده از بهر می شد گره

بیا ساقی ای سرو دریا خرام / ز دور فلک دارم تلخ کام

از آن تلخ می جام چندم چه کار / که گه زان لب نوشخندم چه کار

چو ناهید بر گیر جام شراب / ز گردون عیان از کف آفتاب

بیا ساقیا در چمن تو چمان / بکن ساغری پر ز خون رزان

بمن ده که دولت خواب بود ام / جگر خون چو جام شراب بود ام

بده ساقی آن مایه زندگی / که یابم از آن فیض پایندگی

بده ساقی آن باده لعل رنگ / که دارم دلی چون دهان تو تنگ

صدف گر خورد قطره زان شراب / برآرد بجای گهر آفتاب

مغنی از آن تلخ می از لاله گون / چو بلبل دمی در چمن ناله کن

فلک روز و شب بر سر کینه است / برآورد در کین دیرینه است

بمیخانه مارا صلائی بزن
سر چرخ را پشت پائی بزن

بیا ساقی از بس اندیشه ام / که گردون زده سنگ بر شیشه ام

بده از جوانی نشانه گران
زمانی که شیشه آسمان

بیا ساقیا جان فدای تو باد / سر سرکشان خاک پای تو باد

کرم کن مرا یک دو جام دگر / که شوق شرابم فتاده بسر

بده ساقی آن ارغوانی شراب / که خون میخورد از عطش آفتاب

خورد گر از آن مور مستی کند / بشیر ژیان چیره دستی کند

از آن می که اگر جان گشته است / چو خورشید از خم عیان گشته است

خوش آن می که رخ ارغوانی کند / اگر پیر نوشد جوانی کند

از آن می که دارد در آتش نشان / بود راست فی جو آتش فشان

زند شعله در خرمن درد و غم / کند مرد درویش را محتشم

شنیدم ز مستی بمیخانه دوش / همی گفت این نکته با می فروش

به جامی دهم نقد ایام خویش / بیا و بگیر و بده جام خویش

بیا ساقی ای مشتری رای من / بده باده ای رهنمای من

از آن لعل یاقوت تر ده مرا / ز رامش نشان خبر ده مرا

سر فتنه دارد چو چشمان یار | که از فتنه چوبان برآرم دمار

سنانم ببر پنجه باج از شهان | شوم سرخ رو در میان جهان

اگر فضل نوشم از آن شراب | نه شنیده گذارم نه افراسیاب

تهمتن صفت سوی ترکان روم | به آوردگاه سترکان روم

مغنی از آن نای نالنده زن | پیاپی نوا این نوایی بزن

سرودی بسبح نو آغاز کن | به آیین جمشید جم ساز کن

بیا ساقی آن آتش زندگی | که دارم از آن چشم پایندگی

من ده که تا از پی کارزار | چو رستم روم سوی اسفندیار

فرح بخش عشرت پسندان تو | دوای دل دردمندان تو

تویی چاره ساز دل زار من | تویی مرهم تن گشای درمن

ببخشا تو شوق مجنون دل خسته را | بدان دل مدام پابسته را

بده دور دوران جمشید را | به چرخ آر از رقص ناهید را

کی

کنی گر نوایی خوش بر ساز | ببوی عراق آورم از حجاز

بیک جرعه از پند آزاد کن | غمینی ز بند غم آزاد کن

بزن چنگ بر پرده ارغنون | که از پرده ناهید آری برون

زدی دم ز فرزانه کام کیش | بخوان این نفس نغمه ای از بهشت

کجا شد فریدون فرخ نژاد | کجا رفت کیخسرو پاک زاد

سیاوخش و داراو بهمن چه شد | نریمان و سام و تهمتن چه شد

نماند از نشانشان بعالم نشان | بجز جام کاو ماند از جم نشان

بده ساقی آن جام جم دیده کن | ز جامم چو جشن جم پاینده کن

که چون بهمن امروز شاهی کنم | ز زال فلک کینه خواهی کنم

شنیدم ز خاقان چو هی گفت دوش | بدان ناله نای با سبحه گوش

تو تا زاتش خشن افراختی | کس از شاه و درویش نشناختی

کنی بعد ازین گر ازین سان جفا | برم شکوه ات با بشیر خدا

علی آنکه داماد پیغمبر است / ولی خداست کو رهبر است

ز شمشیر او دین پیغمبری / جهان گیر چون خسرو خاوری

ازین جوهر آن گوهر تابناک / جهان کرد از خبث کفر پاک

جهان از کفش گشته نور خدا / ید اللهش را زد عالم لوا

امیر همه مؤمنان جهان / وصی نبی آنکه رو نهان

بلا فصل باشد نبی را وصی / کسی کو نهد پا بدوش نبی

چو بر دوش پیغمبر او نهاد / ز طاق حرم جمله بتها فتاد

بهم بر شکست آن شه کاینات / چه طاغوت و جبت و چه عزی و لات

حریم حرم را ز کفر ضلال / تهی کرد و بشکست لات و هبل

زهی ای شهنشاه کشورگشای / سزاوارت کبرای تو دست خدای

خدا اسبقی کیت فخر خدای / جهان است از تو بهره ور ای

تو بخشنده رزق خوبی و زشت / تو قسمت کن دوزخ و بهشت

بجائی که یزدان نهاد است دست / نهادی پا بر شه حق پرست

ز بهر نبی جان فدا کرده / فدای تو جانم چها کرده

ملکها میان در ز رشک تست / زمین و زمان جمله در رشک تست

تو آنی که جبریل روز غزا / سراینده از وصف تو لا فتا

وصی نبی و ولی خدا / برازنده رفعت ارتقا

چو شمشیر کین برکشی از نیام / بر دشمن شود زندگانی حرام

چو خاک در دوستان توام / سگ کوی سگبان بستان توام

ز الطاف تو پادشاهی کنم / گنهکار زنده نابجای کنم

سمند فلک زیر زین من است / زمین جمله زیر نگین من است

زرا چاکر درگه علی زاده هم / ببر چتر افسر ز مهر و جم

غلام در تاجداران هم / ولی همچو قنبر ندارم غلام

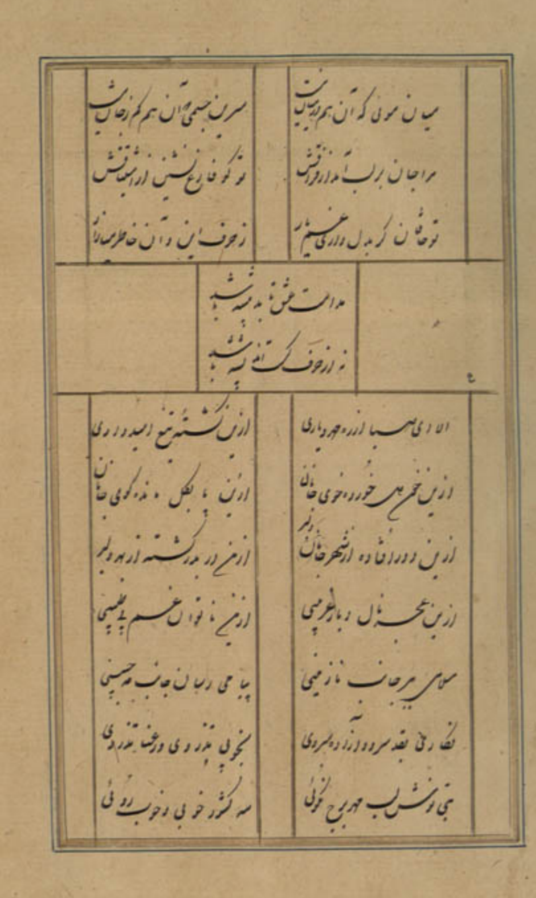
خداوندگارا بدور تو زر / بنوشان مرا زان شراب طهور

که سرخوش خواهم ایام جوانان | ز جام مثنوی نغز کامران

بجان دولت خاقان عظام
سخن ختم شد بدین والسلام

می زد طعنه بر مجنون دلریش | اگر نه کی نشستی بر دل ز غم خویش
جوابش داد کی از عشق عاری | ز دلداری نخوردی زخم کاری
خدنگی بر دلت نامد درشتی | نیفتادی ز پا از درد سستی
بیا با شور شیرین بر سرت ریش | حدیث عشق لیلی باورت شد
بگفتا من ندارم کیست لیلی | ز پا افتادش خاطر با تسلی
بگفتا آنکه بالایش بلا است | چو سی صد سنبلایش برنگ است
بطرف رو کمند دام دلها | لب قندی چه قندی کام دلها
رخش گل برگ اما تازه‌تر | دهانش حقه اما پر گوهر
ز فرقش شد حباب لجه نور | دهان کان نمک بسته شور

بود



میان موی که آن هم از میان نیست | سرین جسمی که آن هم کم زجان نیست
مرا جان بر لب آمد از فراقش | تو گو فارغ نشین از اشتیاقش
تو حاشا گر بدل داری غم یار | ز حرف این و آن خاطر میازار

هدایت عشق را بدیهه باشد
نه از حرف کتابش شبهه باشد

الا ای صبا از ره مهر یاری | ازین کشته تیغ امیدواری
ازین خم می خورده خوی خانان | ازین با لنگ ... کوی جانان
ازین دور افتاده از شهر جانان دلبر | ازین از یار گشته از بهر دلبر
ازین محنت دل در بار غم پیچی | ازین ناتوان غم پیچی
سلامی بر جناب نازنینی | پیامی بر زبان جانب مه جبینی
نگاری قد سرو آزاده سروی | نکویی تندرویی و رعنا تندرویی
همی نوشش لب مهر برج خوبی | سه کشور خوبی ز خوب رویی

بگو کای برخ زنده گانی صد چو من — رخ خوبی تو بی یار جانی گشتن

نگوشش تو کی میرسد زاری من — که چنین از دیده خون باری من

فتنم همه از فراق تو شب — غم دوری دم از اشتیاق تو شب

تو و باده و زنده گانی کشیدن — من و زهر دوری دمادم چشیدن

بهندوی خال لب می پرست — بمژگان چشمان خنجر بدست

نگاهی چو چشم سیاه تو آرم — ز چشم سفیدانش گلگون بیارم

تو و گلشن و خنده های عیانی — من و گلخن و سوزهای نهانی

تو و غمزه و عشوه و ناز کردن — من و زاری و ناله آغاز کردن

باشک گلگون و خون دامن — بکوی دل و غصه بکش من

گزین پیش تاب نوازم بشید — فدایت شوم تا که جانم بشید

نسیم کن غمزه جوانی — زخاقان لحجان ان غزل الله اعلم

مرا ابست دور از نوای منظر — بسی خرقت جانی خون دیده تر

مرا با دوستی ره بود از فراق — یکی ماند در گل یکی ماند بر سر

توئی حقه زر سند نازو باشید — مرا خار ره بالین مرا خار بستر

دلم تنگ شد از خدا ما خموش اندم — ره کیرم ترا همچو جان تنگ در بر

دل تنگ تو شنیدن ندارد
مکن ناله خاقان ازین قصه بگذر

ای باد صبا اگر توانی — برپرده نشین بگلم نهانی

برکوی ره گشنده خاقان — این دل شده از فراق خاقان

از بسکه ز فرقت تو زارم — شب ها بفغان و ناله کارم

آن چشم ره دیده تو دیدست — اکنون ز جدائی تو سفیدست

آن رو که بیادت هر دمی بود — آن ربت جدائی تو بشود

تنگ است جدائی تو زر نکش — گر ره ار غم تو زیر تکش

آن لب ره مدام بر لب بود — با بر سر لب ز غم تب بود

بیچاره دلم ز درد فراق — درمانده شده ز اشتیاق
کی میشود آن رخ نکو را — وان طره زلف مشک بو را
چشمم ز پی لطف دید گردان — چون طوق درآورم بگردن
ای دل بر پی قرینهٔ من — ای مرهم داغ سینهٔ من
دور از تو چو خون دل کشیدم — این تازه غزل همی سرایم
کاباد بود مبارک آباد — کان جای بهشت فیض بنیاد
مرغش همگی تذرو و قمری — سروش همگی است سرو آزاد
خاکش همه عنبر و جان پرور — بادش همه روح و روح افزا

آتش همه رشک جان ودها
یارب که مدام رشک جان باد

اختتام این نامهٔ همایون که بنام خداوندی آغاز و انجام مفتتح شد جز با بیان
مثنوی از شکر نعم الهی و ستایش شایسته حضرت محمد شاه که پاینده گان را زده
عاطفتش جهای شرف استقلال داد و گوهر صورت معنی پادشاهی است در علا
افلاک زده و از قدرش بحر ثبت و در بسیط خاک ذره از جودش پدید از نیران عدلش
هرکس قسطی رسیده و از نیران قهرش هرکسی بهری دیده روشن با پرتو آفتاب
بهر بوم و بر تابان است و بخش باد صبا بهر جوم و در نشان نکهت که وصفش نداند
بایدش نخوانند ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چو ناکه در عالم اسباب کل کار و خرج
سلطنت به فورات دراک معنی و دل هنر قصوری بی قصور و جهان آن بارگاه را
بدین پیشگاه راه است و مجرمان آن کارگاه هم ازین کارگاه نه

جهان را زر جهانی دیگر است این — ز بهمن و آذر ای دیگر است این
بهارش را ز بهمن ازدری نباشد — سرایش را خمار از بی نباشد
بنخ دی قفا رایش دستی — و هرچه افزودن دهد افزون تر بستی

دران گیتی که علی پایدار است / شهنشه باج گیر و باج دار است

بسر تابش ولی از نور هوشش / ستاند باج لیک از کشور خوشش

بدرگاهش کسی را راه باشد / که با وی خاطری آگاه باشد

ازان دریا که گوهرهاش صبر است / دران ایوان که از فرش ابر است

چو خواهد طبع شه گوهر برآرد / چو خواهد رای شه در بگذارد

به ضبط گوهر گنجور گردد / بپای رایت او دستور گردد

نه هر کس در خور آن کار باشد / نه هر سر لایق اسرار باشد

و از این روی ضبط و نقد گنجهای حقایق از در که مفتح گنجور گنجور است لازم افتاد که در خاتمه ابیات عقدی از جواهر کلمات لالا حکم با هر است که در لک دری معانی طبع نفیس سلک اشارات و عبارات پوشیده است زیور صدر تحریر و ظهور آمد تا دیوان را نسبتی خاص و صورتی با اختصاص باشد و آنجا که دقایق آن حقایق تا شعری و بحر قرب تو را نکاری است از مقاصد مختلفه نکته بیند اشعار رفته هر کرا گوشش را اوراد گوش زیب

الا

بر شرب سرگوشش داند که این نغمه از کدامین زخمه خیزد و این نشئه از کدامین جرعه این قطره در کجای ژرف است و این رشته را از کدام شگرف دهی سینه

گاهی خاطر اشرف را حالتی است و به دیگاهی التفات آورد که گفت مدام فکر گستری

فهم معانی هی تفرجسته ام که از روی جوستی هیچ فهم دو پر الطف دون مکاشفه زبانی

غیر زبانی اختصاص نتوانم داد و مرا او را از حالات خود خبر یابم و بر هر چه در خبر امکان گنجید

دیده نپسیم زیرا که او در حالت صحت گفتیم پس گویم او وجود است واجب و عالم

در بیرون از حد و امکان وزمان است صانع و پروردگار جهان و جهانیان

نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس رنگ که آن پرتو شمع بود از آن بر جمیع

جمع اکنون منور است و اگر بود از آن در گرند خود تیره شود و او را در باطن بیرونی

باشد اشرف و انوار ازو بیرونی ایشان بر آثار و باطن را مانع است و نفس می دانی

چشم جسم حجاب چشم جان و گوش تن پنبه گوش روان و لب نطق روح را بندی است

و دست بر بازوی دل کمندی و در قدم عشق سنگ است و نام بر شخص معنی ننگ

باطن را قوتی باید تا سیل ظاهر را عبور تواند و از مقصد و مقصود خود دور نماند

بایستی آگاه از مقام توبه شمس حقیقت بر ذات مصفی او انوار فیوضات الهی در آن تجلی

نماید و از آن پرتو اعیان هویت منعکس آید و بی انعکاس فیض به مواجهه صورت نه بندد

و مواجهه عکوس بر نفس اقدس را عنایات از خصوص ارادت است و این معنی با محاسبات

تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از عبارات این کلمات گفت سهم مدارا فیضت گرفت

و هر که در مقام این آفتاب نشست بوی باطلف عارفان در زمین دو طریق کنند

حکیمان نفس قدیم گشتند مقصود از عبید انصراف اعم لوی اشرف جید المحیات و مراد

و حکیم نسبت قدیم دو فرمانی که عبارت از نیست کردن عارف خود را و نیست کردن هستی

خود را که از عرف عرفا فنا و فنا از فنا عبارت از آن است و مراد از خلوت خود فنای ظاهر

دارای

و از نفس نفسی بر در او از حواس و قوا کثار بهوس و بهوات و حال حسی نخواهد

عارفان که دمی دور از حضور جلال و جمال مطلق نشینند هر دم از شهود سلطان

از خویش شوند و از ظهور انوار جمال از بیخودی خود در این بیهشی عاشق هستی آن و خود

بر زمانی جدا از شهوات حیوانی نفس نشاط را در دام هواجس و ضایع گذارد

بدین مقام ربانی و تمام نعم دارد و لله الحمد اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً

حرره فی تاریخ ال... ۱۳۲۳

سه شنبه عید ... الله ...

تحریر ...

دارنده این کتاب ... السادات ... رضا ابن جناب حاجی سید علی اکبر یزدی ۱۳۲۸

چون که اهل اشعار هستم برای ... سال ... تهران است

